



«... و او زنی بود»

«که بهار بهوسهایش»

«درخشان زندگی»

«آغاز شد ...»

تفسی ویلیامز

ترجمه عبدالله گلکداری

پوسی پباری



خانم استون هنرپیشه خوب روی
آمریکائی: با فرا رسیدن دوران پیری
شکست میخورد و از صحنه تئاتر روی
بر میتابد و با ثروت فراوان به رم
پناه میبرد.

در شکوه جوانی و زیبایی مال و نام
میجوید و در آستانه پیری از عشق
سراغ میگیرد ، آنهم عشق مرد پستی
که جوانی خود را میفروشد و با آنکه
« آفتاب سرد را دوست نمیدارد» با
خانم استون عشق میبازد. پیری دومین
شکست را بر او وارد میآورد. گویی
روزگار خود بهترین داور است

اصل این اثر نخستین بار در سال ۱۹۵۰ میلادی
در انگلستان چاپ شده است

چاپ اول ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی

تنسی ویلیامز

موس کھساری

ترجمہ عبداللہ گلہ داری



سازمان کتابهای چینی

تهران ، خیابان گوته ، شماره ۴۶



چاپ اول

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

شهریور ماه ۱۳۴۲

مقدمه

نام اصلی این کتاب «بهاررم و خانم استون» The Roman Spring of Mrs. Stone است و تنها رمانیست که تنسی ویلیامز نویسنده زبردست و نمایشنامه نویس معروف امریکائی نوشته است. اگر شما «تراموائی بنام هوس» و «گربه روی شیروانی داغ» و «ناکهان تابستان گذشته» را خوانده و یا فیلم آنرا دیده باشید تا اندازه‌ای باسبک فکراین نویسنده آشنا هستید.

در این اثر نویسنده چنان قلم ادبی و توانائی بکار برده که خواننده را بیاد نوشته‌های سامرست موام نویسنده شهیر انگلیسی می‌اندازد. در ترجمه این کتاب منتهای کوشش بکاررفته تا سبک نویسنده تا آنجائی که در حوصله قدرت مترجم است حفظ شود و اصطلاحات و ترکیبات و تشبیهاتی را که نویسنده بکار برده همان را بفارسی بیاورد. روی این اصل هنگام مطالعه این کتاب، خواننده بکلمات و جملاتی می‌رسد که ممکنست سنگین یا تا حدی پیچیده و دشوار جلوه کند یا مثلا با خود بگوید که اگر چنین نوشته می‌شد بهتر بود. مثلا نویسنده در جایی ترکیب «صدای مرطوب» بکار برده و منظورش اینست که اگر جسم سنگینی بدیواری برخورد کند صدای کوتاه و بی‌طنین تولید خواهد کرد.

ولی همچنانکه گفته شد اینکار برای این بوده است که شیوه نویسنده که شیوه‌ای کاملا بدیع است در قالب و بیان خود او بنظر خواننده برسد. مترجم.

آفتاب سرد

ساعت پنج بعد از ظهر روزی از روزهای اواخر ماه مارس بود. رنگ نیلگون یکدست آسمان فراز شهر رم داشت بزردی می گرائید و فضای روشن خیابانهای تنگ و باریک، رفته رفته جای خود را بیخاری نفوذ ناپذیر میداد. گنبد کلیساهای کهن بر پشت بامهای منکسر که گفتمی چون برآمدگی سینه زنان فربه طاق باز خفته خودنمایی میکرد، هنوز در اشعه زرین غوطه می خورد و همین اشعه طلائی، بر سر پلکان سنگی بسیار مرتفع که همچون آبخار از تری نیتادی - مونت، (۱) به «پiazza» اسپاگنا (۲) - میدان اسپانیا - سرازیر می گشت،

1 - Trinitadi Monte

2 - Piazza di Spagna

تسی ویلیامز

شراره می‌افکند. انبوه مردمی که کار و پیشه مرتب و خاصی نداشتند و از بام تاشام بروی پلکانهای مجلل و پهن آنجا گرد آمده و بهمان نسبت که آفتاب فرومی‌نشست - چون آوارگان سیلزده برای رهائی از غرق شدن در جستجوی محلی بالاتر بودند - جای خود را بیلکان بالا- تر عوض می‌کردند.

اکنون دیگر گروهی که مانده بودند در بالاترین پله گرد آمده تا آخرین وداع آفتاب را نظاره کنند.

آنها این صحنه را باغرور و باچهره و دستهای بیحرکت سیر می‌کردند زیرا دیگر همه آنها تقریباً ساکت و ازجنب و جوش افتاده بودند. آنهاییکه زبروزرنگتر بودند، همچون فروشندگان نافلای سیگارهای قلبی امریکائی که پلکانهای اسپانیائی را برای پنهان کردن خود از انظار جای مناسبی مییافتند و در مواقع لزوم آفتابی می‌شدند و نیز گدایان موفقی که اسکناسهای مچاله و آلوده را برای شمردن در محلی پنهانی بکف داشتند، میدانچه بالای تپه را ترك گفته و بسوی خیابانهای پائین شهر که به «ویا ونه‌تو» (۱) می‌رسید و در آن ساعت ازروز، محل ازدحام جهانگردان آمریکائی میشد روان بودند.

در میان جمعیتی که در «پیازا تری نیتادی مونت» بود و مرتباً روبکاوش می‌گذاشت، هیکل بیحرکت مرد جوانی که بنظر می‌رسید درانتظار دریافت اشاره یا علامتی از پنجره‌های ایوان کلیسای بسیار قدیمی «پالازو» که مشرف بیلکان اسپانیاست، دیده می‌شد. زیبائی او حتی در محلی که فقدان زیبائی در چهره مردان جوان يك امر استثنائی است، چشمگیر بود. زیبائی مرد جوان از آن نوع زیبائی‌هایی بود که

تنسی ویلپامز

میبايست همچون فهرمانان با قراردادن مجسمه نیم‌تنه‌اش در کرانه استخرهای رم از او تجلیل می‌کردید.

دو چیز تا حدی این‌زیبائی را مسخ میکرد . یکی ژندگی وحشتزای لباسش و دیگری رفتار و حرکات دزدانه‌اش.

تنها تکه لباس آبرومندیکه برخوردار داشت پالتو سیاه‌رنگی بود که برای هیکلش بسیار کوچک می‌نمود . از میان یخه پالتو ، مثلثی از گوشت لخت عاج مانندی دیده می‌شد که اثری از پیراهن بر آن هویدا نبود . پاچه‌های شلوارش پاره پاره بود . پاهای لخت‌از میان سوراخهای بیشمار کفشش خودنمایی میکرد . حالات او چنین می‌نمود که می‌خواهد از توجه دیگران به زیبائی گیرای خود بگریزد . زیرا هر وقت نگاهش بانگاهی تلافی میکرد ، رو بر می‌تافت : سرش را پائین و تنه‌اش را کمی خمیده بجلو نگه‌میداشت . با این وجود حالتی مترصد داشت . التهاب وجودش چنان می‌نمود که گفتی همیشه و مداوم درحالتی بسر می‌برد که می‌خواهد بانگ برآورد یا بازو بالا افکند و التماس کند یا ادای احترام نماید . ولی دیری می‌گذشت که در آنجا ایستاده بود و هنوز علامتی باو داده نشده و وقت التماس یا ادای احترام نرسیده بود . ترصد و التهاب او همچنان باقی ماند و وقتی بظاهر ، در ایوانیکه از سطح میدان پنج طبقه بالاتر بود هیکل دونفر پیدا شد ، درجه مراقبت او باز هم بیشتر شد . ایوان «پالازو» هنوز واپسین‌اشعه آفتاب را برخوردار داشت و شاید تا یک ربع ساعت دیگر هم که پلکان اسپانیا اشعه خورشید را تا روز بعد از دست میداد ، آنرا برخوردار می‌گرفت . دوپیکریکه در ایوان مرتفع بودند ، هیکل دونفر زن بود که پالتو - های خز تیره‌رنگی بتن داشتند و یخه آنرا تاروی چهره‌های خود بر گردانیده بودند بطوریکه از آن فاصله ، از پائین ، چون دو پرند

تسی ویلیامز

بسیار بزرگ و عجیبی جلوه میکردند که لب پرتگاهی کمین کرده باشند. مرد جوان با چنان اضطرابی آنها را می‌نگریست که گفتی پزند گانی شکاری هستند که هر آن ممکنست باو حمله‌ور شده و با چنگالهای خود وی را بر بایند. در حالیکه بآنها خیره شده و بظاهر منتظر چیزی بود، لبانش از فرط ناراحتی غنچه شده و پنهانی، انگشتان سرد و استخوانیش، بداخل پالتو سیاهش فرورفته و بقسمت گرم و دردناک مرکز بدنش می‌رسید روزها و شبهای متمادی، از آن زمانیکه از صدف شهری در تپه‌های جنوب رم بیرون آمده بود گرسنگی در آن جای داشت، فشار وارد می‌ساخت و تقریباً اطمینان داشت که باز هم با همین گرسنگی خواهد خوابید از آشکار شدن این چیز شرم آور نگران بود.

او در عین اینکه این حقیقت را درک میکرد، بدون اینکه برگردد، متوجه هیکل يك جهانگرد امریکائی شد که کمی دورتر از اوزیر همزم مصری ایستاده و ظاهراً به نظاره نقش خدایان مرموزیکه بروی آن حک شده بود سرگرم بود.

ولی مرد جوان خوب می‌دانست که دستیکه در جیب دارد در حال بیرون آوردن بسته سیکاریست و یکی را هم باو تعارف میکرد. اگر این سیکار پذیرفته می‌شد، آن تعارف يك رشته تعارفات دیگری را بدنبال می‌آورد که برای روزهای آینده، گرسنگی و هر ناراحتی دیگری را رفع میکرد. با این وجود، بدون اینکه نگاه تازه وارد را با نگاهی پاسخ دهد، چشمانش قیمت دوربینی را که در انتهای تسمه چرمی، به شانه‌اش آویخته بود و زنجیر طلائی را که بمیچ داشت ارزیابی کرد و حتی اندازه تقریبی یخه پیراهن و کفش او را تخمین زد. ولی وقتی جهانگرد امریکائی همان کرد که انتظار داشت، سر را بتندی حرکت داد و چند گامی دور شد و سپس نظاره خود را بآن بالا بالای «پالازو»ی باستانی از سر گرفت: چرا که وقتی مردی با

اشراف زاده‌ای می‌عادی دارد ، جرئت نمی‌کند که بتن پروری
پیردازد ...

* * *

درو وجود خانم «استون» نوعی بزرگی و وقار وجود داشت که
جایگزین زیبایی پیشین او گردیده بود.
او اخیراً باین موضوع پی برده بود که زیباییش از دست رفته
است، مع الوصف باز هم گاه بگاهی این حقیقت را از یاد می برد. او
اصل زیبایی اش را گاه در اطاق نیمه تاریکش در آن حال که تصویرش
نیمه آشکارا در آینه منعکس می گردید ، و گاه در معاشرت با
ایتالیائی‌هایی که او را باقیافه غیر از آنچه که اکنون داشت ندیده
بودند و بعلاوه استعداد ذاتی برای تظاهر بداشتن مهر و شفقت داشتند،
فراموش می‌کرد .

ولی خانم استون با زیرکی از روبروشدن با زنانیکه آنها را از
امریکامی شناخت اجتناب می ورزید هر چند که چیزی بر زبان نمی‌آوردند
ولی در حالت چشمانشان سرزنی ناراحت کننده خوانده میشد .
آنکه اینک در ایوان خانه اش در کنارش ایستاده بود کسی بود که
در زمان دختر بچگی با او دوستی داشت ولی از آن پس دیگر او را
ندیده بود. پیش از ظهر همان روز در شعبه بانك «امریکن اکسپرس»
تصادفاً با هم روبروشده بودند. در اینگونه دیدارهای ناگهانی و تصادفی
خانم استون همیشه جملاتی حفظ شده برای طفره رفتن داشت :
«واه، چقدر از دیدار شما خوشحالم ، حیف که می‌خواهم بمافرت
بروم و همین حالا داشتم بفرودگاہ میرفتم!» حال طرف حرفش را باور
می‌کرد یا خیر ، اهمیتی نداشت . آنچه اهمیت داشت این بود که
خانم استون بتواند هر چه زودتر از چنگش بگریزد . ولی آنروز

تسی ویلیامز

صبح این جملات برزبانش جاری نشده بود. زن مقابل بیش از اندازه حالت تهاجمی داشت و از وضع تدافعی که خانم استون معترضاً بخود گرفته بود، استفاده کرد. شاید تسلیم و رضای خانم استون تا حدودی بنا بمیلش بود زیرا در حقیقت همین اواخر احساس کرده و حتی بخود اعتراف می کرد که احتیاج دارد مسائلی مربوط بزندگیش را باشخصی که ازدیرباز با او آشنا بوده درمیان نهد.

لحظاتی هست که در آن زندگی زیر ابر يك احساس غیر واقع بودن پوشیده می شود که اراده و عقل و یا آنچه که بدین نام خوانده می شود، کنترل برزندگی را از دست می دهد و یا آنکه دیگر نمیتواند تظاهر بکنترل حیات کند.

درچنین لحظاتیست که انسان حس می کند در فضائی که در آن بخارها و مایعات، طوفان و غوغا می کنند، سرگردان دست و پا می زند.

در يك چنین وضعی بود که خانم استون اخیراً خود را احساس می کرد و از این رو با خود میندیشید که اگر کسی از هموطنانش بیاید که گذشته ای صمیمی با او داشته و مشکلات خود را تا حدی صریحاً با وی درمیان نهد، رفع نگرانش گردد یا تسکین خاطر نسبی بیابد. لذا به «مک بیشاپ» پاسخ موافق داده و گفته بود تا بعد از ظهر آن روز بخانه اش بیاید و باهم گپ بزنند و اضافه کرده بود که چیزهای بسیاری دارد که باو بگوید.

ولی خانم استون چند لحظه پیش از اینکه رازهای خود را فاش کند نگران و بیمناک شد و چنان احساس می کرد که با عمل جراحی خطرناکی موافقت کرده و در آخرین لحظات شهامت خود را از دست داده است.

کمی پیش از ورود مک بیشاپ، خانم استون از چند تن دیگر

دعوت کرده بود. بخانه‌اش بیایند. او تمام خانه‌را با چهره‌های ناآشنا پر کرده بود تا مانع طرح مسائل گذشته گردد و امیدوار بود که فرصتی برای بحث درباره مسائل خصوصی پیش نیاید.

ولی مک بیشاپ کسی نبود که بتوان باین سادگی او را دست بسر کرد. وی تصمیم گرفته بود وارد همان بحثی گردد که خانم استون با چنان التهایی میخواست از آن استنکاف کند و لذا یکبار دیگر حالت دفاعی خانم استون در مقابل ضرب شست حریف تاب مقاومت نیاورد.

مک بیشاپ روزنامه‌نگاری بود که سلسله کتابهایی بنام مستعار «مک‌سبز» درباره تحولات متعددی در جهان نوین که از نظر تاریخ از جنگهای داخلی اسپانیا گرفته تا نبردهای چریکی در یونان می‌رسید، برشته تحریر درآورده بود. ده سال معاشرت و همنشینی با کلاه‌کاسکتیها و سیاستمداران کله‌کنده، تمام آثار زنانگی را از گفتار و رفتارش زدوده بود. ولی بدبختانه ترجیح نمیداد که لباس مردانه را که با صدای طنین انداز و قاطع و حالت خشن نظامی ماندش سازگارتر بود، بتن کند. پالتو خز گرانقیمت که روی لباس‌شام تافته و مروارید دوزی پوشیده بود، آنقدر او را غریب جلوه می‌داد که گفتمی فرمانده تنومند يك ناو جنگی، بمنظور پنهان ساختن خود لباسهای يك زن صاحب‌کافه ثروتمند را پوشیده است. در وجودش آن نرمش و زنانگی که خانم استون بدان احساس احتیاج میکرد مطلقاً وجود نداشت. کنجکاو و تجزیه و تحلیل مسائل، از خصوصیات رفتارش بود و این مشخصات همان چیزهایی بود که خانم استون می‌خواست از آنها اجتناب کند. خانم استون کوشید تا دوست آمریکایی خود را با ایتالیائیها مشغول کند ولی گرايشی بین آنها پدید نیامد. دوشیزه بیشاپ آشکار ساخت که از قیافه این اشخاص خوشش نمی‌آید

تنسی ویلیامز

و تعارفات خود را باداء جملاتی کوتاه که بزحمت شنیده میشد محدود می ساخت .

این رفتار آنقدر خانم استون را کلافه کرد که نام میهمانان خود را از یاد برد و نام خانوادگی آنها را اشتباه میگفت و ناهنگامیکه توانست از گروه میهمانان بگذرد و از معرفی آنها فراغت حاصل کند تازه همان چیزیکه ازش میترسید بسرش آمد : یعنی خود را با مک بیشاپ تنها یافت و نتوانست در مقابل فشار بازوانیکه او را قهرآبسمت بالکن میبرد تا کسی نباشد که حرف آنها را قطع کند، مقاومت نماید. خانم استون بمحض اینکه بروی بالکن قدم گذاشت وانمود کرد که هوا بطور ناراحت کننده ای سردست ولی دوشیزه بیشاپ با اصرار باینکه هردو پالتوهای خود را بپوشند با این استراتژی هم مقابله کرد و گفت که لازم است با او بتنهائی صحبت کند و درسالن میسر نیست .

بنابراین، هردو پالتوهای خز خود را پوشیده و بیالکن باز-گشتند . خانم استون یخه پالتو را تا روی گونه های استخوانی خود بالا کشید ولی در آن روشنائی شامگاهان چهره وحشت زده و سالخورده اش همچون صورت خشمناک شاهینی مینمود که در هوای طوفانی از پناه پرتگاهی سرک میکشد. يك وقت متوجه شد که با مک بیشاپ جواری رفتار میکند که گفتی تازه با او آشنا شده است. لذا فوری حالت فریبنده اجتماعی همیشگی را بر خود گرفت و بالحنی هیجان آمیز ساختگی و سرعت هرچه تمامتر بسخن پرداخت . در هنگام حرف زدن دستهای خود را بتندی تکان می داد و بمنظر کونا کون رم که از فراز سقف پالازو همه آنها کم و بیش پیدا بودند، اشاره میکرد. ولی دوشیزه بیشاپ در مقابل سخنان خانم استون چنان عکس العملی از خود نشان میداد که کوئی نسبت بدرستی هر کلمه ای که

او برزبان میراند مردد و مشکوک بود .

در این موقع بیشاپ ناگهان دست خانم استون را که بیکی از هفت کوه رم اشاره میکرد محکم گرفت و گفت : «بیا باین حرفها پایان بدهیم» و در همان حال بازوی دیگر خود را بدور کمر خانم استون گرفت. فشار بازوی دوشیزه بیشاپ خاطره تلخ مضمض کننده و دور روزهای دوشیزگی را در خانم استون زنده کرد، خاطره یکی از شبهاییکه روی يك تختخواب در سالن خوابگاه دانشگاه شرق امریکا باهم می خوابیدند، بجای مانده بود. در شبهای سرد برای گرم شدن همدیگر را می فشردند و سپس یکبار احساس ناقص و زودگذری بر آنها دست داده بود که نشان داد روابط دوستی و صمیمیت آنها در آینده آنقدرها هم معصومانه نخواهد بود. این حادثه چنان چیزی زشت و ناهنجار و سپس ناراحت کننده گشت که شاید همین امر باعث شد که بعدها خانم استون هیچوقت در حضور دوست دیرینه خود احساس راحتی نکند گو اینکه هرقت با او روبرو میگشت خود را ناگزیر می یافت بگرمترین و صمیمانهترین نحوی از او پذیرائی کند و او را قدیمی ترین و عزیزترین دوستان بنامد.

مک بالتهاب گفت: «می شنوی چه میگویم؟» خانم استون بعلامت مثبت سری تکان داد هرچند که در واقع بحرفش گوش نداده بود . وی از پشت درهای شیشه‌ای زن و مرد جوانی را می نگرست که تقریباً در نقطه ثابتی می رقصیدند و چنان بهم چسبیده بودند که بین دو بدن آنها هیچ فاصله‌ای وجود نداشت.

اکنون دیگر آنها متوجه خانم استون شده بودند و با شرمساری از یکدیگر جدا شدند. خانم استون بمرد جوان اشاره کرد ولی او ظاهراً این اشاره را نادیده گرفت و سیکار دختره را روشن کرده، پشت به در کرد.

تسی ویلیامز

مک گفت: «کسی نمیداند که اینکار را چرا کردی.»

«چه کاری را؟»

«تئاتر را ترك کردی!»

«از آن سیرشده بودم.»

«هر کس می‌تواند از کاری دست بکشد ولی نمی‌تواند از هنر

دست بردارد.»

خانم استون گفت: «وقتی پی‌بیری که ذوق و استعداد آفرانداری،

می‌توانی.»

مک گفت: «ذوق و استعدادا استعداد بجز داشتن قدرت انجام

کار چیست؟ و نازه تو توانستی نقشهای مؤثر و دشواری را انجام دهی.

البته اشتباه بود که نقش ژولیت را در سن و سال خانم «آلونیک»

بازی کنی. بلی اشتباه بودا»

آن لباس‌سایتین سفید و تمام مرواریدها می‌بایست تو را بصورت

با کره‌ای جلوه دهد، ولی این خیال پوچ از آب درآمد. وقتی ویلونها

بصدا درآمدند و آن «رومئو»ی کوچک و نازنین خرامان خرامان بزیر

بالکن خانه‌ات آمد، میل داشتم فریاد بزدم: پرندۀ کوچولو، مواظب

خودت باش! او تورا با چنگالهایش خواهد ربود و قطعه قطعه‌ات خواهد

کرد!»

«میخواهی بگی که مثل کرکس جلوه می‌کردم؟»

«نه، مثل يك عقاب سلطنتی!»

خانم استون گفت: «شاید علت شکستم در آن نقش هم همین

بوده است.»

در این موقع مرد جوانیکه در پشت درهای شیشه‌ای می-

رقصید، با اشاره دیگر خانم استون بایوان آمد ولی لحظه‌ای بیشتر

نماند.

تنسی ویلیامز

او با نیشخند تمسخر آمیز به خورشیدیکه در حال افول بود نگریست و فوری بطرف درهای شیشه‌ای برگشت. خانم استون او را که اسمش «پائولو» بود بنام صدا کرد و با عجله اشاره‌ای باو کرد ولی جوان برنگشت و در حال رفتن گفت: «از آفتاب سرد بدم می‌آید. وقتی گرمایش را از دست داده دوستش ندارم.»

این اظهار نظر مرد جوان اثر غم‌انگیزی بر چهره خانم استون پدید آورد که از چشمان تیزبین خانمی که بازوی او را چسبیده بود پنهان نماید.

مگ پرسید: «آیا تعجب‌آور نیست که چطور زنائی بسن و سال ما بناگاه خواستار زیبا بودن هم‌رقص مذکر خود میگردیم؟ تو ازدواج کرده‌ای و بظاهر یک مرد چاق و کوتوله را که بشکل نان کیک بود دوست میداشتی. در آن موقع بیاددارم میگفتند که «کارن استون» چرا باید برای جلوگیری از هوس‌بازی ازدواج کند؟ ولی حال...»

خانم استون نوبت حرفش دوید و گفت: «تو استون را خیلی دوست داشتی.»

«شاید اینطور باشد ولی حق نداشت که تو را از عالم تئاتر بیرون بکشد و آنوقت یکی دو ماه بعد بمیرد و جز میلیونها ثروت کثیف هیچ چیز برایت باقی نگذارد که با آن مشغول باشی.» خانم استون گفت: «به خیلی چیزها خود را مشغول داشته‌ام.»

«مثلا چه چیز؟»

«این مملکت، این مردم...»

«اگر منظورت آن دسته عفریتهای شیک‌پوش و آن قرتی-»

های جلف است که تو در آنجا بگرد هم آورده‌ای چه میتوانم

تسی ویلیاهز

بکنم جز اینکه مؤدبانه برویت بخندم! بلی. آنها از نوعی وقار برخوردارند و جوانان تودل بروی هستند و بمن هم گفته‌اند که خیلی خوب عشق میورزند. ولی آیا اینها تمام آنچیزهاییست که شخص از يك زندگی اجتماعی انتظار دارد؟

خانم استون پاسخ داد: «بلی، بعقیده من بلی.»
مک گفت: «لفاظیست!»، «لفاظی»، تکیه کلام مک بود و برایش نوعی ادعای نامہ بنحساب می‌آمد که میبایست برضد هر جنبه ضعف معنوی و مسلکی جهان که خود را در کوبیدن آن ذبح میدانست بکاربرد. آهسته و بتدریج همچون جرثومه فاسدی در زیر میکروسکوپ، اجزا و مشتقات خانم استون در زیر چشمهایش مشخص شد و شکل گرفت. در نظرش نه تنها زنی عیاش و ثروتمند جلوه کرد که در گذشته هنرپیشه‌ای بوده که بر اثر شکست در نقشی که حقاً میبایست ایفاء آن بشخص جوانتری محول میشد از صحنه کنار گرفته است بلکه او را عنصر اصلی و مظهر اجتماع و زمانه‌ای میدید که در تاریکی محض سرگردان بوده و پیرنگاه انحطاط و نیستی در غلتیده است. نسبت باوهیج احساس ترحمی نکرد. رحم و شفقت را بخاری میدانست که عدسی ریزین را پوشانده باشد.

او اکنون بروی این ایوان مرتفع شهر رم از این موضوع احساس خوشحالی می‌کرد که سرگرم انجام محاکمه بسیار حساس خبائت‌یست که با تاریخ مدرن در آمیخته بوده است، چه که جلوه زرین رو با انحطاط شهر قدیمی که در زیر پا دیده می‌شد و چهره وحشت زده و سالخورده زنیکه در کنارش بود با زبان بیزبانی کلمه نفرت‌انگیز و وحشت‌زائی را در گوش دوشیزه بیشاپ طنین می‌افکند و این کلمه همانا «فرشودگی و انحطاط» بود. داشت می‌گفت: «کمان نمی‌کنم بگفته خود ایمان داشته باشی. بفرض هم ایمان داشته

تسوی و بلیامز

باشی وولو اینکه انرژی و قدرت جسمی‌ات بیش از استعدادت باشد اکنون با این انرژی چه خواهی کرد؟ چون کلید خانه‌ای را که دیگر در آن زندگی نمیکنی در جیبت قایم میکنی؟ انرژی را می‌توان بهیچ صورتی جز با عمل بکاربرد. منظورم از عمل در آمیزش بی‌تناسب جنسی نیست! بلی می‌خواهم حرف‌هایم را رک و پوست‌کنده بزنم! و تو هم بایستی آنها را بشنوی. پیش از اینکه بگشتی «کوین ماری» سوارشوی بر ضد حصه تلقیح‌شده‌ی حالا نیز بخدا سوگند که باید از طرف کسی که آنقدر بتو علاقه و دلسوزی دارد آمپولی از حقیقت بپذیری! «کارن» رفتارت مرا تکان داده و آنچه را که تو بر خود روا می‌داری مرا مرتعش و آشفته کرده است و در این عقیده هم من تنها نیستم! اگر خیال می‌کنی که با پنهان شدن در این محل خود را از انظار پنهان کرده‌ای و از سرزنش مصون هستی، خیر، بگذار تو را از این سوء- تفاهم خارج کنم! داستان‌های فریبنده متعدد و اظهارات استهزا- آمیز و طعنه‌های گوناگون ستون شایعات روزنامه‌های نیویورک و لندن و پاریس را پر کرده است. اگر بتوانی پوست را از گوشت بدنت جدا کنی آنوقت خواهی توانست توجه عمومی را منحرف نمائی. بگذار بتو بگویم میدانی خصلت اصلی زن دو کاره‌ای که دیسوانه وار با جوان زیبارو، یا بهتر بگویم با جوانان متعدد یکی پس از دیگری از طبقه پاندا یا ژیکولوی مزین بالقبی پر طمطراق که در عین حال ماهیت اصلی آنها را نمی‌پوشاند، عشق بورزد چیست.....»

خانم استون ناگه فریاد زد: «صبر کن!» بیازوی دوشیزه بیشاپ که دور کمرش حلقه شده بود چسبید و خواست خود را برهاند ولی فشار بازو بیشتر شد و سخنان بیشاپ ادامه یافت: «خیر حتماً باید سخنانم را بشنوی!»

تنسی ویلیامز

فکر نمی‌کنم بحرفهایم توجه کنی ولی با این وصف باید آنها را بشنوی. مخصوصاً برای گفتن آنها باینجا آمده‌ام. مردم همه میدانند که توجه میکنی. کسی نیست که قبلاً تورا میشناخته و در واقع دوست می‌داشته که...»

خانم استون فریادزد: «اینها که هستند؟ کی هستند که مرا دوست می‌داشته‌اند؟ می‌توانی چند تا از آنها را نام ببری؟»
«هزارها، تو نمونه...»

«نقشهای گوناگون! ولی هیچگاه در نقش خود ظاهر نشده‌ام!»

«حالا چه؟ خودت هستی؟»

«چی؟»

«این جنس مونث - تیبیر یوس - که ظاهراً مشغول ایفای آن هستی...»

در شیشه‌ای بخودی خود باز شد گفتی وزش بادی از داخل آنرا گشوده است. خانم استون از لابلای میهمانان گذشت بطوری که گفتی لباسهای خود را برای یافتن لباس مورد نظرش در گنجبه پس و پیش می‌کند. او وقتی به در اتاق خوابش رسید دستی بشانه‌اش خورد. خانم استون بدون اینکه بعقب برگردد ضربه محکمی بروی دست مزاحم وارد ساخت بطوری که شاید جای ناخنهایش بروی آن باقی ماند. سپس در اتاق باز شدو محکم فرو بسته شد و صداها: صدای ترنم موزیک، صدای دور دست صفحه رولت و صدای اصطکاک پاهای رقص کنندگان، فرو نشست و در حقیقت حتی صدای ریزش آبی که از شیر آب بداخل وان حمام فرو می‌ریخت، کاهش یافت.

قدری آب ولرم بصورتش زد و آهی از ته دل برکشید ولی

تنی و بلیامز

تمام این حرکات که از احساسات جریحه‌دار شده ناشی می‌شد بظاهر هیچ تأثیری بر آنچه در مغزش می‌گذشت نداشت. سکوتی محض در جمجمه‌اش احساس می‌کرد، گفتمی پرنده‌ای وحشی در آن محبوس بوده و اکنون از يك مفر ناپیدا بخارج پرواز کرده است. خیر لزومی نداشت تا قرص مسکنی را که بی‌خیال برداشته بود مصرف کند. آنرا بداخل قفسه باز گرداند و در آن را بست و چهره‌اش در آئینه آن منعکس گردید. چهره‌ای را دید که باو خیره شده و در نگاهش نوعی کنجکاوی، نوعی ناراحتی نهفته است و چون بیشتر بدان خیره شد سرخی بر آن پدید آمد که نشان می‌داد از انجام عملی شرمناک ناراحت شده است.

سیر!

داخل شدن بی‌اراده باتاق و خارج شدن از آن، بدون اینکه از داخل شدن بآن هدفی داشته باشد همانطوری که از آن خارج شدن نیز بی‌اراده صورت گرفته بود، «سیر» بود.

«سیر» بدین معنیست که کاری بدون علت و دلیلی انجام شود. ولی آیا برای انجام چه کاری دلیلی سراغ داریم؟ آه، شخص می‌تواند در هر حال دلیلی برای آن بتراشد و تا حدی هم این دلیل موجه باشد. پاره‌ای آنقدر موجه است که چون عذرهای متعارفی در سیاست اجتماعی مورد قبول می‌افتد. ولی اکنون چیزی وجود نداشت.

این «عدم» از مدتی دراز، از مدتها پیش وجود داشت و از موقعیکه رشته‌مروریدها کسینخت و او بدستیکه می‌خواست از حرکتش بازدارد پنجه زد و برای دنبال کردن نقشی که بنا بودی‌اش کشانید بروی صحنه دوید، صحنه‌ای که در روشنائی آبی رقیقی چون زرورق غوطه می‌خورد و او از میان آن همچون پرنده گرفتاری

تنسی و یلیماز

پنجه می زد. بلی-دیر زمانی پیش، آنقدر پیش که بیاد نیاید... و چه نام داشت، مرد چاق و کوتوله‌ای با او می‌زیست؟ - چنان عمیق در عشقی فرو رفته بود که اکنون بیاد نداشت. و تمام آن مدت چگونه بود؟ بهیچ وجه با آنچه حالا وجود دارد ارتباط و شباهتی نداشت. بلی با این و یا با او هیچ مربوط نبود. تمام آن ماجراها بنحوی مرموز پایان یافت. پایان، کلمه‌ای که مبین حرکت است. چون شیئی که بطرف دیواری پرتاب شود و چون بدیوار برخورد می - کند با صدای مرطوبی متوقف می‌گردد و فرو میفتد. ولی او از حرکت نایستاده بود، باین دلیل که هنوز در «سیر» خود دست و پامی زد. کیلاسی در دست داشت، کیلاسی مملو از آب ولرم که جرعه جرعه سر می - کشید و تازه، در آنجا هم متوقف نشد. همچون کسی که در هوا دست و پا می‌زند باینسو و آنسو «سیر» می‌کرد، گاهی از حمام بیرون می‌آمد و زمانی وارد اطاق می‌شد و باز هم از اطاق خارج می‌شد و بیالکن قدم می‌گذاشت. در اینجا بخارج نگریست. تنگ غروب بود. هوا رو بتاریکی می‌رفت گفتی فضا را زرورقی آبی رنگ در بر گرفته است.

با این وجود، در آن پائین، در کنار صخره بزرگی، که از مصر کهن آورده شده بود، مرد جوان فوق العاده خوشگلی که روز پیش اشاره وقیحی باو کرده بود، ایستاده و انتظار می‌کشید..... خانم استون که از فرط تنفر مرتعش شده بود پشت خود را باو کرد. صدائی از جائی بر نمی‌خاست. همه رفته بودند. کاری نداشت جز اینکه در پهنای خلاء مانند اتافها به «سیر» بی‌اراده خود ادامه دهد.

وقتی خانم استون از کنار دوشیزه بیشاپ گریخت و از میان

دو لنگه در شیشه‌ای بطرف اتاق خوابش رفت، دوشیزه بیشاپ زیر لب گفت: «خدا بتورحم کند!» او خانم استون را تعقیب نکرد و گذاشت براهش برود زیرا آنچه را که منظورش بود، انجام داده و در واقع حربه برنده‌ای بداخل بدن خانم استون فرو برده بسود. انتقام عملی دیرین گرفته شده و تسکین خاطر یافته بود. ولی رعشه‌ای بر خود احساس می‌کرد. رعشه سختی بود.

بعلتی که برای خودش هم مبهم و نامعلوم بود از محاکمه انجام شده همچون حالیکه بخانم استون دست داده بود اعصاب خود را متشنج یافت. حضور ذهن که همیشه موجب مباحاتش بود، در لحظه‌ای تیرگی گرفت. گفتی هیولائی شناور از اعماق تیره و تار دریائی بدون شکافتن سطح آب بالا آمده و تنها حرکت او در زیر آب ارتعاشی بر سطح آب تولید کرده است. از این فکر سر خورد: پس آنقدرها که گمان می‌برده هوش و ذکاوت نداشته است. آنطوری که فکر می‌کرد شجاع نبوده و فهم و ادراکش محدود به مجموعه لغاتی ضدونقیض بود که بنیال خود بر اثر فقدان يك کلمه جامع‌تر و گویاتر مبین چیزی بوده که آنرا زندگی می‌نامید. در همان حال پردغدغه بسمت دیگر بالکن رفت و خود را در مقابل شیشه‌ای دیگری ایستاده یافت.

از پشت این در، استون را دید که وارد اتاق خوابش شد. او را دید که در را پشت سر خود بست و قفل کرد. کت خز خود را بکف اتاق افکند و دوان دوان داخل حمام شد.

دوشیزه بیشاپ دستگیره در را فشرد ولی در باز نشد چون از داخل قفل بود. مشت خود را بدرکوفت و با دست آنرا تکان داد ولی نتیجه‌ای نگرفت. صدای آهسته ریزش آب بگوشش رسید. چند لحظه انتظار کشید و سپس بطرف دیگر بالکن برگشت و شاید فکر

تسی و بلیامز

می کرد که بهتر است تا پایان میهمانی انتظار بکشد ولی همانجا در خارج و در کنار نرده بالکن باقی ماند . بی اراده بیائین نگریست . بمیدانیکه چون چاهی کوچک مینمود چشم دوخت . آخرین اشعه آفتاب داشت از روی کتیبه سنگ فرمز اهرمی شکل که متعلق بدوران بت-پرستی بود می گذشت . درست درزیر سنگ و پشت بسنگ ، هیکل تنهای مرد جوانی را دید که زیبایی فوق العاده داشت ، بطوریکه گفتی می خواهد از جایگاه خود نطفی ایراد کند . چنین دیده می شد که مستقیماً در چهره او می نگردد و در حقیقت در مرحله ایست که می خواهد در مقابلش تضرع کند یا بابلند کردن دست احترامی ادا کند . ولی دوشیزه بیشاپ فقط يك نایه باونگه کرد . و دیگر نوجوش بجای دیگر معطوف شد ولی چند لحظه بعد ناگهان متوجه شد که مرد جوان از سنگ اهرمی دور شده و درست در زیر نرده ایوانیکه او بر آن تکیه زده بود ایستاده است . وقتی دستهای مرد جوان از جیبش خارج شد و بقسمت جلوشلوارش رسید دوشیزه بیشاپ تازه فهمید که او می خواهد در کنار دیوار ادرار کند . بیشاپ بایک حرکت سریع و ناگهانی از نرده دور شد و بداخل ساختمان رفت . میهمانان داشتند بتدریج می رفتند . ترنم موسیقی متوقف شده و جمع عفریتهای مجلل و قرتی های جلف آهسته و پرطمطراق بسوی راهرو بی تناسبی که آسانسور در انتهای آن قرار داشت و همچون کیوسک سرخ رنگ اوپرا برای بردن آنها انتظار می کشید ، در حرکت بودند . کسی به مک بیشاپ که دیوانه وار در جستجوی خانم استون باطراف می نگریست توجه نکرد . ولی خانم استون در هیچ جا پیدا نبود . او تنها بسر برده و در این بین مجلس بهم خورده بود .

باز هم دوشیزه بیشاپ پا بپا کرد ، آسانسور بارگیری شد و بیائین رفت . میهمانان باقی مانده ، در راهرو بگرد هم ایستاده و منتظر

تنسی و بلیامز

باز گشت آسانسور شدند. دوشیزه بیشاپ هنوز هم در تالار بود. «سین»
کنان بسوی بخاری دیواری رفت. ساعتی که روی بخاری بود و
قاب شیشه‌ای داشت نظرش را جلب کرده بود.

در زیر جعبه ساعت گوشه ورق کاغذ سرخ رنگی دیده می‌شد
که دوشیزه بیشاپ آنرا بی‌اراده بیرون کشید.

وقتی کاغذ را باز کرد دید که عکس کوچکی در میان آن
جای دارد. عکس متعلق به زن موبوری بود که چهره‌ای با زیبایی
غیر واقعی داشت که چون ماسکی مینمود و سن و سالش را نمیشد
حدس زد. وقتی عکس را برگرداند دید که پشت آن این جمله کوتاه
نوشته شده است: «امروز این شکل من است!»

«چه جمله اسرار آمیزی؟ ولی یقیناً مطلبی که در نامه نوشته
شده معنی آنرا شرح خواهد داد.»

دست برد و کاغذ سرخ رنگ را برداشت ولی در همین لحظه
دستی بیازویش خورد...

«هان؟ آه... بله.. آسانسور!»

ناچار کاغذ را سر جایش گذاشت ...

در ساعت پنج بعد از ظهر هر روز «پائولو» با آرایشگاه مردانه‌ای که
در سمت علیای «ویاونه‌تو» قرار داشت می‌رفت. سلمانی او مرد جوانی
بود که «رناتو» نام داشت. سنش بیش از پائولو نبود و از نقطه نظر
زیبائی هم در ردیف پائولو قرار داشت ولی فقط مختصری پک و پزش از
پائولو کمتر بود.

شاید خود پائولو این مطلب را نمیدانست ولی در واقع ساعتی
را که در سلمانی می‌گذراند نشاط‌انگیزترین ساعات روزش بود. در
آن وقت گاهی بیش از یک ساعت روی صندلی سلمانی وزیر نوازش

تنی و یلیامز

تسکین بخش انگشتان «رناتو» لم میداد. حظ شهوانی آن ساعت چون شهد بهستی لذتی ابدی داشت. انگشتان رناتو کشیده و سرد و مثل آبیکه از درون شیر نقره‌ای فرو می‌ریخت تمیز و پاک بود چشمانش مانند چشمان خود پائولو سیاه و مرموز و صدایش دلنشین و لذتبخش بود.

هر بعد از ظهر که بهم می‌رسیدند، صحبت قبلی را دنبال می‌کردند و بی‌هیچ زحمتی از همانجا شروع میشد که دیگری بدون هیچ زحمتی آنرا قطع کرده بود و غالباً دربارهٔ رقیقه‌های آنها دور می‌زد.

پائولو برای رناتو رب النوع وقار و شیک پوشی بود. پائولو کاتولیکی بی‌ایمان بود و هیچگاه برای اعتراف گناهایش بکلیسا نمی‌رفت در عوض برای تهذیب جسم پروانه وار خود نزد رناتو اعتراف می‌کرد. گاهی انگشتان کشیده و سرد رناتو دقایقی چند بیحرکت بر گونه‌های ظریف و لطیف پائولو متوقف میشد در حالیکه زیر این انگشتان زبان و آرواره‌های مشتری، کند و آهسته به گپهای خسته-کننده خود ادامه میداد.

هیزی و نشئه شهوانی بین آن دو چنان غلیان داشت که گفتی دوانشعاب درهم آمیخته رودی آرام و صاف در زیر سایه درخت بیدی جریان دارد. همیشه صندلی در زاویه‌ای قرار داده میشد که هر دو بتوانند رژه پیاده روان شیک پوش را در آن ساعتی که رومیان برای تفریح عصرانه میرفتند، تماشا کنند. عادتی دلچسب بود.

آمریکائیه با سانی بگردش عصرانه معتاد میشوند و در آن ساعت روز از درون مغازه سلمانی شخص میتوانست همهٔ آنها را که در عالم پائولو، مظهر ثروت و وقار بحساب می‌آمدند ببیند. هر کس میتوانست تمام عابریں را از پنجره‌ها و در ورودی که زنجیرهای

تنسی و بلیامز

ملریف لغزانی از فلزی مات و نقره فام بجای پرده آویخته داشت و وقت گذشتن از آن موزیک وار طنین مینداخت، تماشا کند. همین زنجیر-های فلزی پیوسته بهم، جایگزین درشیشه‌ای بود که در زمستان نصب میشد. اکنون زمستان سپری شده بود. اینک که هوا بگرمی می‌گرائید و تابستان رفته رفته محسوس میشد، پرده سبک فلزی نه تنها هوا را بداخل میراند بلکه شنیدن گفت و شنود عابرین را نیز میسر می‌ساخت. چشم‌چرانی نیز بازار گرمی داشت و آنقدر ادامه مییافت که بر پلک خسته چشم ارتعاشی مستولی می‌گشت. همانطور که دستی‌چین نوازش شهوانی، گاهی در حرکت مردم می‌گردد تا مبادا لذت نهائی، خیلی زود حاصل گردد.

اکنون که درجه حرارت هوا فزونی مییافت نوازش انگشتان کشیده و سرد رناتو برای مشتری مطلوب خود بیش از پیش لذتبخش میشد. ماجرا با اصلاح صورت آغاز میشد و با ماساژ ادامه مییافت. و با استعمال متناوب حوله گرم و کرم معطر تکمیل می‌گشت. پوست جوان پائولو، صاف و بی‌چین بود. رنگش مثل کریم تند و پرمایه بود و لطافتی همانند آن داشت. ماساژ صورت از نقطه نظر آرایش لطفی نداشت ولی جنبه تفریح آن بیشتر بود، بویژه صحبت‌های فیما بین که خود بخود مالش مدام انگشتان با صورت بآن جنبه صمیمانه میداد و در ضمن بدبهبانه‌ای هم نبود.

پائولو که در میان مردم جنوب ایتالیا مرد قد بلندی بشمار می‌آمد، هنگام اصلاح و ماساژ کاملاً در صندلی فرو می‌رفت و زانوان خود را از هم باز می‌کرد. یک دست را در مرکز بدن و کشاله رانها می‌گذاشت.

این دست بمثابة سیم برقی بود که به «پریز» متصل گردد. این کار به بحثی که درباره تجربیات جنسی بود و «کنت پائولو» جوان

بخاطر آن زنده می‌بود، نیرو و جلا می‌بخشید. از شروع هرزگی و دریدگی و تصویر اینگونه مناسبات بین دو مرد جوان یکسالی می‌گذشت. در این مدت «پائولو» تاریخچهٔ منظم سه «حامی» خود را برای رناتو تعریف کرده بود. اولی خانم کوگان بود. هم‌زمان با آن شاهزاده «والدهیم» کلیمی ثروتمند افسانه‌ای بود که او را «شاهزاده خانم» می‌خواندند و با او مثل زن‌ها رفتار می‌کردند. و سپس دوره کوتاه ولی درخشان معاشرتش با خانم جامیسون واکر، شیک پوش آمریکائی پیش آمده بود که پائولو از دست شوهرش کتک جانانه‌ای خورده بود. ولی خانم تکمه سردست الماسی باو داده بود که آنرا بدو هزار و پانصد دلار فروخته بود و بالاخره اکنون چند ماهی بود که باخانم استون بسمیبرد و انتظار داشت که از او بیش از همه آنها استفاده ببرد زیرا از همه آنها ثروتمندتر و تنها کسی بود که ظاهراً علاقه‌اش نسبت باو عمیق‌تر از یک عشق شهوانی بود.

پائولو در خود پرستی از جوانان جلف جهان آنقدر جلوتر بود که نمیخواست و نمیتوانست بزندگی پیچیده‌تر از زندگی خود بیندیشد و آنرا درک کند. شخص را یکبار آنهم در نخستین برخورد می‌نگریست و بعداً دیگر قیافه او را همانقدر بخاطر می‌سپرد که لزومی نداشته باشد تا بار دیگر باو بنگرد. اینهم یکی از جنبه‌های عشوه‌گری و درعین حال بی‌اعتنائی بی‌حد و حصر او نسبت بهمه چیز و همه کس جز شخص خودش بود که چشم بچشم دیگری ندوزد و مگرنگاهی بی‌حال و بی‌هدفی که برای تأکید سؤالی یا در خواستی لازم باشد بدیگران نیفکند.

با این وجود حتی پائولو با قدرت دراکه ناچیز خود توانسته بود وجود تنهائی خاصی را درخانم استون درک کند که از نظر- ماهیت و کیفیت بسیار عجیب بود. حتی یک ماجراجوی جوانیکه معیار

تسی ویلیامز

قدرت در آنکه او از خودش تجاوز نمی‌کرد می‌توانست وقتی از دیوار کوتاه محظورات و دفاعیات خانم استون بگذرد این احساس را بسود خود برانگیزد و از آن بهره برداری کند. حالت دفاعی خانم استون از ازجهاتی دشوار و سهمگین بود.

او دو برابر سنین پائولو عمر کرده و در زندگی حرفه‌ای خود با مردان جوانیکه از همان بی‌حالی و زیبایی برخوردار بوده‌اند، بحد کافی آشنائی داشته است. هرچند که آن مردان علاقه او را نسبت بخود جلب نکرده بودند ولی در هر حال آنها را می‌شناخته است. او آنها را برای این می‌خواست تا نقش مقابل وی را بروی صحنه بازی کنند چون که نیروی مقاومت آنها کمتر از خود او بود. پی بردن بنقاط ضعف آنها بقدر فرو بردن انگشت بداخل «پفک» آسان بود. با این وصف، نقش دوم سودمندی برای بازیگران نقش اول داشتند. آنها نه هیجانی احساس می‌کردند و نه هیجانی بوجود می‌آوردند. شخص می‌دانست که چه می‌خواهند بکنند و می‌توانست بازستی وجود آنها را در خود محو سازد. انجام این کار فی‌نفسه لطفی داشت. گاهی بد نبود که شخص در مدخل دو طرف سن، کف دست مرطوب آنها را بفشارد و بگوید: این قدر احساساتی مباش.... هر نقش باید شروع شود و پاره‌ای بنحوی پایان پذیرد...

اتاق توالت آنها خوشبو و از بدنشان بوی مردی، استشمام نمیشد یا آنقدر نبود که از بوی عطر و ادوکلن تمیز داده شود. خانم استون نسبت به آنان آن نوع کشش و تمایلی را احساس کرده بود که بر احساس توانائیش بنا بود و در عین حال چون این تمایل با تحقیر در آمیخته بود گرمتر میگشت.

تنها در نخستین برخورد بود که خانم استون بین آن مردان جوانیکه در زندگی حرفه‌ای گذشته‌اش بآن آسانی تحت تأثیر خود قرار

تنسی ویلیامز

داده بود با پائولو تمایزی تشخیص داد . وجود تفاوت خاصی بین پائولو و آن جوانان خیلی زود آشکار و نمایان شد رك كوئى و رفتار بی‌اعتنايش مانع آن بود که او را چون دختری جلوه دهد.

با وجود استعمال ادوکلن و عطر گل، باز هم بوی مردانه‌اش قابل تشخیص بود. خانم استون همیشه می‌گفت استشمام چنین بوئی را از مردان جوان خوشش نمی‌آید و نسبت بآن حساسیت خاصی دارد و این بورا در نخستین ملاقاتش با پائولو تشخیص داد و با خود گفت که چه ناراحت‌کننده است. با این وجود در این اواخر گاهی میدید که در کنارش ایستاده تا این بورا استشمام کند و وقتی سیگارش را آتش میزد یا گیلاس مشروبى بدستش می‌داد باز هم در کنارش می‌ایستاد گفتی مبهوت و شیفته چیزی شده است.

مخصوصاً دستهای پائولو زشت و چندش‌انگیز بود. روی میزبکه در جلو نمای بخاری دیواری کتابخانه بود کره جغرافیائی درخشانی قرار داشت. لامپی الکتریکی در داخل کره مزبور تعبیه شده بود. چه بسا دستهای پائولو موقعیکه روی رانهای فاستونی پوشیده خود قرار داشت و چنین می‌نمود که از تماس با بدن خود نشئه شده است بیزرگی و درخشندگی همان دو نیم‌کره روشن جلوه میکرد و خانم بنظرش می‌رسید که روی دو برجستگیهای سینه‌اش قرار دارند و هر يك یکی از پستانهایش را پوشانده و بدانها حرارت می‌بخشند...

- ولی خانم استون از حالت دفاعی خود غافل نشده بود. این اکتشافات دغدغه‌انگیز، تنها او را مراقب‌تر و ناراحت‌تر ساخته بود. هر موقعی که پائولو دیروقت‌تر از شب‌پیش او را بخانه میرسانید، در مقابل در ورودی با او خداحافظی میکرد و همیشه در دقایق آخری که باهم بودند در معاشرت خود امساک میکرد و گاهی حتی دست‌هم باو نمی‌داد. خانم استون خوب میدانست که اینک پائولو هم می-

تسی ویلیامز

دانست که در معاشرت جنبه تعرضی بخود گرفتن بمنزله ازدست دادن امتیاز است. خانم استون نیز زمانی از نظر زیبایی همین برگ برنده را داشت که اکنون در دست پائولو بود و آشکارا نشان میداد که این اوست که باید بیشتر نوازش ببیند تا نوازش کند. بعد از ظهر آنروزی که «کوتنسا» برای نخستین بار پائولو را بنزد خانم استون آورد، پائولو کارت زیبایی را که اسمش بطور برجسته روی آن نوشته شده بود زیر جاسیگاری بالای بخاری باقی گذاشت. در یک طرف کارت شماره تلفن و در سمت دیگر، آدرسش نوشته شده بود. ولی روزها گذشت و خانم استون نه تنها باو تلفن نکرد بلکه در دیدارهایی که کوتنسا در آنروزها مرتباً با او بعمل میآورد اسمی از پائولو نمیبرد.

سرانجام کوتنسا اعتراف کرد که استراتژی معمولی باشکست روبرو شده و بهتر است که پائولو شخصاً گام اول را بردارد. کوتنسا گفت که این زن هنوز هم خیلی متکبر است و حتی خود را با سنین عمرش مطابقت نمیدهد.

او در کنار پائولو نشست تا رموز نجوا کردن و ژست گرفتن را در نخستین ملاقات با خانم استون باو بیاموزد.

این دیدار هم نتیجه‌ای نبخشید. خانم استون در این دیدار دوستانه رفتار کرد و حالتی طنناز و سبکبار داشت.

بمحض برخورد، نام او را بیاد آورد. حتی موضوع گذاشتن کارت را روی پیشخوان بخاری باو گفت ولی برخلاف انتظار پائولو و مشاورش، او را برای صرف کوکتل یا شام دعوت نکرد. پس پائولو ناچار بود خود از خانم استون دعوت کند. میبایست خانم استون را بشام دعوت کند و پول شام را هم شخصاً بپردازد.

خانم استون خوشحالی خود را از معاشرت با او پنهان نمی-کرد ولی همچنان می گذاشت که ابتکار عمل با او باشد.

نسی ویلیامز

پس از گذشت مدتی طولانی یعنی همین اواخر ، خانم استون گذشتی از خود نشان داد و باو تلفن کرد .
این تنها عملی بود که از طرف خانم استون نشان داده شد کافی نبود که پائولو دست بالا را بگیرد .
پائولو بدروغ برفقای خود در «ویاونه تو» لاف زده بود که خانم استون رفیقه اوست.

راست بود که درچشمان خانم استون حالت تمنائی خوانده بود ولی این حالت مثل اینکه درآئینه یا پشت پنجره ای باقی بماند، از آن حدود تجاوز نکرد. این حالت تمنا ، بحركات دل فریبانه پائولو پاسخ نمیداد .

ناگزیر از لطافت حرکات پائولو کاسته شد. ژستهای فریبنده و رفتار اغوا کننده پائولو کارگر نیفتاد .

یکی از شبها پائولو دست برد وانگشتان جواهر پوشیده خانم استون را گرفت و بروی زانوی خود قرار داد.

انگشتان خانم استون را زیر دستش گرفت و فشرد و سپس از فشار خود کاست ولی انگشتان فقط يك یا دو دقیقه همانجا ماند .
خانم استون نرم و آهسته دست خود را از میان دست پائولو بیرون برد و بروی ران خود برگردانید، بدون اینکه از این عمل، آشکارا بلرزد. برای پائولو وضع آشفته و گیج کننده شده بود و رفته رفته غیر قابل دوام میگشت زیرا پائولو روی گذشت زمان حساب میکرد و اکنون این گذشت زمان داشت بزیرانش تمام میشد .

فروش نکهه سردستی که خانم جامیسون وا کر در مراکش باو هدیه کرد يك فصل را برایش گوارا ساخت.

ولی این فصل پایان یافته بود. بنابراین اتفاق مشابهی و دستیابی بشروت دیگری میبایست خیلی زود تحقق یابد تا پائولو بتواند

تنسی ویلیامز

از برداشتن گامی بعقب خودداری کن‌دیا از خود گذشتگی مهمی نشان دهد که غالباً بصرف نظر کردن کامل از نبرد، پایان مییافت .

يك بار پائولو بالتهاب بکونته‌ها گفت: «میدانم که مرا دوست دارد ولی چرا حرفی نمیزند و کاریکه مبین این خواست باشد انجام نمی‌دهد؟»

کونته‌ها میگفت: «صبر داشته باش. رم را يك روزه بنا نکردند، و پائولو میگفت: «من اهل رم هستم نه شهر رم. اگر دیر بجنبند ناچارم برای شکار دیگری به کالریا بروم.»

کونته‌ها تهدید کنان گفت: «اگر اینکار را بکنی فاتحه ما خوانده است. در محیط کالریا لجنی وجود دارد که نه تنها بلباس می‌چسبد بلکه پوست بدن و تنفس را هم آلوده میکند. ولو اینکه گرسنه بمانی، همانطوریکه من غالباً هستم، باید خود را از تك‌ودو نیندازی تا بتوانی نقش خود را بخوبی انجام دهی والا...»

در يك چنین وضعی بود که بعد از ظهر دیر وقت یکی از روز-های ماه آوریل، پائولو و سلمانی جوانش رئاتو، خانم استون را دیدند که نزدیک پنجره مغازه، از اتومبیل کادیلاک کروکی خود پیاده شد. خانم استون آنقدر به پنجره نزدیک بود که آنها توانستند حالت مختصر وحشت‌زده و نگران او را بخوبی ببینند: همیشه در موافعیکه فکر میکرد کسی ناظر او نیست از چشمان آبی رنگ پریده‌اش دلهره ساطع میشد.

پائولو در حالیکه رعشه بر اندامش افتاده بود آهسته گفت: «خدا یا، آیا میخواهد باینجا بیاید؟»

رئاتو گفت: «آن خانم را می‌گی؟ از مشتریان ما نیست.»

پائولو پرسید: «او را میشناسی سنیورا استون است!»

زمزمه‌ای در سرتاسر سالن شنیده شد و همه این نام را زیر لب

تنسی ویلیامز

تکرار کردند. حوله‌های خیس شده با آب گرم یخ کرده، و فرچه‌های صابون زده خشک شد. و مشتریان، سلمانیها، مانیکوریستها، شاگردها و همه آنهائیکه در سالن بودند نگاه خود را بخانمی که با حالتی مردد از مقابل پنجره میگذشت، دوختند. برای چند لحظه حالتی در رفتارش که از زمان شهرتش در این دوران تبعیدش باقی مانده بود، بوضع ریشخند آمیزیکه کز افکوئیه‌های پائولو برایش ایجاد کرده بود، پایان داد.

رناتو با لحن پوزش خواهانه‌ای گفت: «نمیدانستم که او تا این حد بانوئی عالیقدر است!»

پائولو خود نیز تحت تأثیر قرار گرفته بود، البته نه تحت تأثیر بانوئی که او بتنهائی میشناخت بلکه دچار همان تأثیری گشت که خانم استون برای دیگران بوجود آورده بود. این امر مطابق میل پائولو نبود که سنگی بدست داشته باشد و پرتش نکند، لذا لحظه‌ای بعد باطرافیان خود گفت: «آنقدر عالیقدرست که اگر خانه‌اش آتش بگیرد دست از کمر بر نمی‌گیرد تا از ژست بیفتد!»

خنده‌های بلند لحظه‌به‌ت احترام را از بین برد زیرا جمله‌ایکه پائولو ادا کرد ضرب‌المثل لانه‌ای خیابان بود که معنی ضمنی فحشاء را داشت. برای پائولو این متلک تلافی لذت بخشی در مقابل وضعی بود که افاده و تشخص خانم استون، برایش فراهم آورده بود. پائولو حین اداء این جمله در دل سوگند یاد کرد که باین آرزو تحقق بخشد. افاده و تکبری که باید درهم شکند اینک در مرحله فروریختگی بود. مگر نه همین دیروز بود که خانم استون دوبار باو تلفن کرد و دربار دوم پائولو از پشت تلفن دهن دره‌ای تحویلش داد و از دادن وعده ملاقات معذرت خواست. بعید نیست که اینک خانم استون در

تنی و بلیامز

فکر اوست و شاید هم در پی او بیلوار آمده است . احساس میکرد که موهای بور رنگ آمیزی شده اش بدور انگشتان او پیچیده و نفس گرمش در جستجوی لبان اوست و با این اندیشه در چنان جذبه ای فرو رفت که خود را از یاد برد. «این کار شدن نیست ، بلی حتماً شدنیست و حاضرست که سر جانش شرط ببندد که این آرزو را عملی سازد.»
خانم استون با وجود اینکه هنرپیشه ای زبردست بود ولی چشمان سبزرنگش مشتش را باز میکرد، در چشمان خانم استون حالت چشمان پرنده آزمندی وجود داشت که میتواند آنرا از قید برهاند ولی نه آنکه آنرا بسوی ابرها رها کند

خانم استون چنانکه گفתי صدای خنده را از داخل مغازه شنیده و حدس زده که خود او هدف آن خنده است، یکی از دستهای دستکش پوشیده را بروی چهره گرفت و از راهیکه آمده بود برگشت و از لابلای میزهاییکه جلو رستورانی در روی پیاده رو چیده شده بود عبور کرد بطوریکه گفתי مضطربانه در پی چیزی میگردد.

او هنوز از معرض دید پنجره سلمانی پنهان نشده بود که تعقیب کننده ای بدنبالش افتاد. مرد جوانیکه بیش از مدت یکساعت وقت خود را در گوشه ای تلف کرده و برای پنهان نمودن فقدان پیراهنی بر خود، یقه پالتو خود را بالا کشیده بود، در فاصله معینی بتعقیب خانم استون پرداخت، رناتو از دیدن این وضع بخنده افتاد و نخوت و تکبر از قیافه پائولو محو شد . مرد جوان پس از دست انداختن خانم استون بفکر معاشرت خود با او افتاد. در جای خود راست نشست و زانوان خود را بهم چسباند بطوریکه تماس بین رانهای خرد را با سلمانی جوان قطع کرد و زیر لب گفت : «سویتو، سویتو، یکی قول داده ام و باید بروم.»

خانم استون در روشنائی خیره کننده گردشگاههای بهار برم احساس گیجی می کرد. شیشه پنجره‌ها آنقدر تمیز و شفاف بود که بزحمت می شد پشت آنها را دید. از اینکه نمی دانست بچه طرف رو کند و بکجا برود، سر در گم شده بود. آنهایی که او را نمی شناختند قطعاً خیال می کردند مشروب خورده و مست است. نداشتن هدف، کم از مستی نیست: در نیویورک همیشه وعده ملاقاتی داشت و در هر موقع خاصی، می بایست در جای بخصوصی باشد، ولی در اینجا ابدأ.

او آزاد بود که بسیر بی هدف خود، در هر جهتی که بخواهد ادامه دهد. با تنها کسی که قراری می گذاشت پائولو بود و وعده پائولو هم همیشه تا حدودی قابل اطمینان نبود. می گفت: «پیش از ظهر بانو تماس می گیرم یا تو را برای صرف کوکتل خواهم برد.» بندرت ساعت معینی تعیین می کرد. گاهی هم اصلاً پیدایش نمیشد. بعد از ظهر آن روز، یکی از آن روزهایی بود که او را ندیده و تلفنی هم نکرده بود و اینک تشخیص داده بود که زندگیش دررم تا چه حد در گرو این دوستیست و این زندگی بدون پائولو همچون چادری که ستون وسطی آن را در آورند، فرو خواهد ریخت.

کیف دستیش را گشود و در پی یافتن عینک آفتابی بمیان محتویات آن دست فرو برد، ولی آنرا نیافت: «چیز عجیبیست.»

«اینروزها اینقدر فراموشکار شده است. جواسش برای چیزی پرت نیست و در واقع چیزی نیست که جواسش را پرت کند مگر پائولو.» و باین وصف پیش از مواقع بسیار هیجان انگیزی که خود را برای ایفاء نقش تازه‌ای آماده می ساخت، گیج شده بود. دومرتبه در وسط پیاده رو ایستاد بطوری که هر که از دو جهت می آمد ناگزیر بود برای جلوگیری از برخورد با او راهش را کج

تسی و بلیامز

کند. بهت زده و گیج دریچه مفازه‌ها را نگریستن گرفت و لبه پهن کلاهش را کمی پائین‌تر کشید.

اشبه چراغها، اشك از چشمانش سرازیر کرد و خیزی آنها رنگ سیاه مژگانش را زایل می‌نمود. لذا باعجله‌براه افتاد و در سر نخستین پیچ‌خیابان اصلی وارد خیابان دیگری شد که نسبتاً تاریک‌تر بود. تاریکی نسبی مختصر راحتی‌باو بخشید ولی سرگیجه او را بر-طرف نکرد. لازم بود در محلی توقف کند و افکار خود را جمع و جور کند. کار احمقانه‌ای بود.

چرا از اتومبیل خارج شد و راننده را مرخص کرد؟ نمی‌توانست علت این تصمیم را بیاد آورد و حتی بیاد نداشت که براننده گفته است که کی و کجا بیاید. در اینجا چه میکند. آیا در این خیابان‌ها ب جستجوی پائولو پرداخته و می‌خواهد چون سگ کم شده‌ای که با کشیدن بو می‌خواهد صاحبش را بیابد، پائولو را پیدا کند؟ نه مسلماً وضع تا این حد وخیم نیست و اگر هم تا این حد وخیم باشد، بهترست در محلی بنشیند و با فکر و اندیشه نتیجه عقلانی بیابد. یقین است که اگر مجال داده شود يك چنین حالی بر قدرت استدلال فایق آید، شخص را تا مرحله، جنون پیش خواهد برد. بار دیگر ایستاد. این بار در مقابل ویتترین تمام قد مفازه‌ای ایستاد و با اینکده و انمود می‌کرد که بداخل مفازه می‌نگرد چشمهایش چیزهایی را که توی ویتترین بود نمی‌دید. برای این ایستاده بود که بر اعصاب خود مسلط شود و راه خود را بیابد ولی زمان بدرازا کشید و او نتوانست حواس خود را جمع کند. محتویات ویتترین کم و بیش مشخص‌تر می‌گردید. درون ویتترین اشیاء ظریف چرمین چیده شده بود.

نگاه بی تفاوت او بروی اقلام مختلف غلطید و بناگاه از

تنسی ویلیامز

دیدن چیزی تکان سختی خورد. شخصی در داخل مغازه نیمه تاریک ایستاده و مستقیماً با او می‌نگریست. مغازه بسته بود چون ساعات استراحت بعد از ظهر بود که کارها در رم تعطیل می‌شود و مغازه از نور چراغهای خیابان که از لابلای برک درختها می‌گذشت روشن می‌شد.

آن شخص را نمی‌توانست خوب ببیند ولی او آنقدر پائولو شباهت داشت که خانم استون حس کرد که از فرط هیجان قلبش فرو ریخت. لحظه‌ای بعد تشخیص داد که پیکری را که دیده داخل مغازه نیست. آنچه را که می‌دید انعکاس هیکل شخصی بود که در انتهای دیگر ویتترین و در خارج از مغازه ایستاده است. مرد جوانی بود که قدش از پائولو کمی بلندتر ولی رویهمرفته هم تیپ او بود باو نگاه نکرد. معلوم نبود چه چیزی او را هشدار داد که باو ننگرد. در هر حال علتی داشت. چیزی باء هشدار داد تا چشمان خود را بسوی جوان برنگرداند و باو نگاه نکند. همچنان تظاهر می‌کرد که مشغول دیدن اقلام چرمی درون ویتترین است.

در حالیکه مضطربانه منتظر بود که شخص مزبور براه خود ادامه دهد. ولی او هم در همانجا پا بپا میکرد.

خانم استون ناگهان صدای ریزش آب شنید و فوراً نتوانست این ریزش آب را بعملی که ولگرد مزبور داشت انجام می‌داد ارتباط دهد. در هر گوشه و کنار رم صدای ریزش آب از دور و نزدیک پر صدا و زمزمه آسا بگوش می‌رسد. آبهای جاری و پیاده - روهای سنگفرش بهمان اندازه شاخص و نمودار شهر رم است که گنبد های نخودی رنگ آن در مقابل آسمان آبی چشم گیرست. از این رو کار آسانی نیست که شخص باور کند مردی که در انتهای دیگر ویتترین ایستاده، مشغول ادرار کردن باشد. در موقعی که صدای ریزش آب

تسی ویلیامز

داشت بند میآمد تازه خانم استون بماجرا پی برد. آنوقت چنان یکه‌ای خورد که فریادی کوتاه ولی شنیدنی از گلوش خارج شد. بیدرنک پشت بویترین کرد و در جهت مخالف براه افتاد و با عجله دور شد تا بدر ورودی کافه‌ای رسید. داخل شد تا حال خود را باز یابد. درواقع این پیشآمد بخودی خود خانم استون رامضطرب نکرده بود. آنچه او را بوحشت افکند این بود که تشخیص داد این مرد نخستین باری نیست که بدینوسیله نظر او را بطرف خود جلب می‌کرد. خیلی بیش از آنچه بتوان نامش را تصادفی گذاشت، همین مرد جوان خود را در میان راهش قرار داده و کوشیده بود نظر او را جلب کند. هر چند در گذشته با این حرکت زننده با او روبرو نشده بود ولی همیشه چنین وانمود می‌کرد که گفتمی- خواهد چیز محرمانه‌ای باو نشان دهد.

سه‌حادثه هریک بفاصله یکسال از یکدیگر برای خانم استون روی داد که تأثیر عمیقی در او بجای گذاشته بود. این حوادث عبارت بود ازرها کردن شغل، مرگ شوهر و دوره خلاء زندگی زنی که ناگهان فعالیت‌های جنسی او قطع میگردد. حوادث مزبور هریک در نوع خود ضربه‌شدیدی بود و بطور کلی او را معتقد می‌ساخت که در زندگی وارد مرحله سرخوردگی شده است.

شهررم را برای گذرانیدن چنین زندگی مناسب یافته و آنرا برگزیده بود. شاید بدینجهت این شهر را انتخاب کرده بود که قسمت عمده‌اش از دیرباز وجود داشته‌است. در آغاز در هتل اکسلیر منزل گزیدولی دیدن پیایی‌آشنایان سابق در میان سیل جهانگردان امریکائی و وابستگان بعالم سینما که سالهای پس از جنگ برمسرازیر

تسی ویلیامز

میشدند او را بستوه درآورد. همیشه به کسی برمیخورد که از سمت دیگر تالار بطرفش میآید و پیش از آنکه فرصت کند عینک دودی خود را بچشم نهد از مشاهده تغییر قیافه خانم استون و موهایش که بسپیدی میگرائید دگرگون میشد. از دیدن آنکه چهره و اندام او از جامعه کنار میرود همچنانکه نامش از سردر درخشان تماشاخانه‌ها، صدایش بلرزه میفتاد و حالش را می‌پرسید.

بخاطر فرار از این دیدارها بود که خانم استون خانه کنونی را که چون آشیانه دور افتاده پرنده‌ای بر بالای سقفهای شهر جای داشت برای خود انتخاب کرد. دو مستخدم برای خود گرفت و آشنایان شهریش هم بزحمت از این تعداد تجاوز میکرد. جسمش را با اوضاع تازه و جانش را با سه حادثه‌ایکه اعصابش را درهم کوفته بود عادت داد. اثرات ضربه‌هایی که بر او وارد شده بود رفته رفته محو شد. روزی موهای خود را برنگ بور، رنگی که در گذشته بدان میزد درآمیخت و با اصطبل سوارکاران که در نزدیکی «ویلا برجیس» جای داشت، قرار گذاشت تا مجدداً صبحهای هر روز بسواری بپردازد تا مگر اندکی زیبایی اندامش را باز یابد. چند روز گذشت دفترچه یادداشت آدرسها را بیرون آورد و با «کوئته‌سا» تماس گرفت. او و همسرش در سفری که پیش از جنگک بایتالیا کرده بودند با کوئته‌سا آشنا شده بودند. وقتی کوئته‌سا اسمی را که در گوشی تلفن شنید تشخیص داد، صدایش از فرط هیجان مرتعش شد. علت هیجان کوئته‌سای پیر نه آن بوده که فکر کند خانم استون بعنوان يك شخصیت نئاتر چقدر اهمیت دارد بلکه بدین علت بود که بخاطر آورد ثروت هنگفت آقای استون متوفی، بدست این بیوه امریکائی افتاده است. هیجان کوئته‌سا آنقدر بود که نفس او را بند آورد و ناگزیرش کرد بیهانه اینکه کسی در میزند، گوشی تلفن را چند

تنسی ویلیامز

لحظه بزمین نهد . آنگاه بکنار پنجره رفت و پس از کشیدن چند نفس عمیق ، توانست صحبت تلفنی خود را با لحن مصنوعی و حواس احیاء شده ای از سر گیرد . لحن مصنوعی ولی گرم و استمالت جوی کونته‌ها مستقیماً بر دل خانم استون بی‌کس ، نشست . او بی چون و چرا دعوت بناهاری را که تاریخش در آینده بسیار نزدیکی بود پذیرفت و بدین نحو خانم استون بعضویت موقت یک طبقه خاص اسرار آمیز اجتماعی در آمد . این جریان دو سال و اندی پیش اتفاق افتاد . دیدار خانم استون با پائولو همین اواخر و بامعرفی کونته‌ها پیره صورت گرفته بود . پائولو تنها جوان رومی نبود که کونته‌ها او را بخانم استون معرفی کرده بود . کونته‌ها ، سه تن دیگر از این نوع جوانها را بخانم استون معرفی کرده بود که رفاقت خانم استون باهریک از آنها ، با در نظر گرفتن این حقیقت که تنها بعنوان نگهبان خدمتش میکردند ، گران تمام شده بود . با احتمال قوی همه آنها حاضر بودند برایش منشاء خدمات صمیمانه تری کردند ولی خانم استون چنین خدماتی را از آنها نخواسته بود . وقتی آنها بنوبت و بیهانه‌های تقریباً مشابهی از او تقاضای وام نسبتاً هنگفتی کردند و همیشه چنین وا نمود میکردند که پرداخت این وام آنها را در بست تحت اختیارش قرار میدهد ، خانم استون از آنها بریده بود . خانم استون نه باریش خند بلکه کاملاً اندوهگین وام را با آنها پرداخته و در عین حال اطمینان داده بود که مقصود اصلی او را در دوستی درك نکرده و بهترست که دیگر همدیگر را نبینند .

آنچه که خانم استون از آن غافل بود این بود که در خواستهای وام توسط کونته‌ها توصیه شده و مبالغ بدست آمده هم با پیره زنه تقسیم شده بود . خانم استون این موضوع را در اوایل نمیدانست ولی بعدها بو برد زیرا بمحض آنکه جوانی را طرد میکرد

تنسی و یلیامز

پیره زنه با جوان دیگری پیدایش میشد ، گفتی بازرگان نیست که کالاهای گوناگونی بمشتریان مشکل پسند خود عرضه میدارد . خانم استون رفته رفته باینگونه بند و بستها بد گمان شد . این موضوع او را دل سرد و آزرده و کمابیش پشیمان و شرمنده کرد و مع الوصف دیدارهای خود را با پیره زن قطع نکرد . پتیاره مجلل همواره خوش مشربی خاصی داشت که با وجود دغل بازیهای قابل احترام بود . خانم استون زود دریافت که مشتری یابی کوتاه سا از فقر و پیری ناشی گشته و بقسمت اعظم جهان پر جلال و اشرافی رم سرایت کرده است و نیز خیلی زود دریافت که این محیط خاص ، مناسبترین و مطلوبترین محیط برای زنیست که دیگر نمیخواهد با تظاهر یا ادعا بخود در دسر دهد . بدلیل آنکه خانم استون در وضع بی پیرایه ولی تا حدی اطمینان بخش خود نه تنها آنچه را که دلش میخواست تشخیص میداد و یا میدانست که چه خواهد بود ، بلکه حتی پیش بینی میکرد که انجام کار چیست . لزومی ندارد که دانستن توأم با خود آگاهی و صراحت وجدان باشد .

حقایق چندی درباره شخص خانم استون و با دنیای اطرافش وجود داشت که از درك آن استنکاف می ورزید . در این یکی دو سال اخیر پس از مرگ شوهر ، و دست کشیدن از حرفه اش ، دیوارها و سدهای ذهنش بطور بی صدا و نامرئی فرو ریخته و بمسائل و قضایای بسیاری وقوف کامل یافته و در این زمینه بدرجه شهود رسیده بود . ولی برای او لازم نبود آنچه را که می دانست ، بر دیوارهای اتاقش بصورت کتیبه منقوش سازد .

او می دانست بی آنکه بگوید می دانم ، این سیر اگر هدف نداشت جهت داشت و گاهی آنچه را که ما در باره هدف و غایت می دانیم ، جز جهت نیست .

تسی ویلیامز

معاشرت و دوستی بین خانم استون و پائولوی جوان ، بهیچ وجه رضامندی کوتاه‌ها را فراهم نکرده بود .

کوتاه‌ها چنین نتیجه گرفت که پائولو قصد فریب او را دارد زیرا با اینکه مدت سه‌ماه از معاشرت و مغالزه همیشگی او با خانم استون می‌گذشت، چیزی که قابل تبدیل با حسن باشد بدست نیاورده بود، جز چند کراوات و شامهای مجانی. هر وقت پائولو را می‌دید و کج خلقی و سماجت می‌کرد، پائولو با همان تکیه کلام خود او، وی را دست بسرمی‌کرد و می‌گفت: «خواهش میکنم حوصله داشته باش، رم را یک‌روزه بنا نکردند.»

پائولو می‌گفت: «آنچه که کوتاه‌ها نتوانست تشخیص دهد این است که خانم استون یک زن معمولی نیست. او زنی عالیقدر و در واقع بسیار عالیقدر بود که نمی‌شد با او بجلفی رفتار کرد. مثلاً نمی‌شد همان رفتاری که در تابستان پیش با خانم کوگان کرده ، در باره خانم استون نیز تکرار کند.» کوتاه‌ها بهیچوجه گوشش باین استدلالها بدهکار نبود و پائولو می‌گفت که اولاً چیزی بعنوان یک بانوی عالیقدر امریکائی وجود خارجی ندارد.

اصولاً این عکس قضیه است. زنان عالیقدر در میان ملتی که حیاتش کمتر از دو‌یست سال باشد بوجود نمی‌آید . و خانم استون نه تنها زنیست که خیلی زود می‌توان از او کام گرفت ، بلکه هنرمندی میانه بوده است . آه، البته شخصیت معروفی بوده ولی اشخاصی که او را هنگام ایفاء نقشهایش در نیویورک ولندن دیده‌اند بکوتاه‌ها اطمینان داده‌اند که اندام او بیش از هنرش چشمگیر بوده است. بلی او زمانی زیبایی فوق‌العاده داشته که هنوز آثارش هویدا است. وی هنوز هم در خیابانها طوری تظاهر می‌کند که گفتمی- خواهد وارد سن تئاتر گردد . با وجود رفتار و زیبایی مؤثر او ،

تسی ویلیامز

تنها جوانان ساده‌ای که با جهان بزرگ نسبتاً ارتباط کمتری داشته‌اند از این صورت کاذب فریب می‌خورند.

کوتنه‌سا می‌گفت: «اصولا خانم استون چیزی بیش از يك روسپی نیست که بناگاه بثروتی رسیده و اینک در وضعی هست که می‌تواند در همانجائیکه ثروت خود را بدست آورده، ولخرجیهائی بکند و بخصوص که همچون بسیاری از زنان همانند و هموضعش پروانه کسب نامحدودی دارد. جلال و شکوه واقعی و فخر و مباحات حقیقی در او نیست تنها چیزی که مشهود است اثر معمولی شخصی است که وی را بزور از محیط خاصش بیرون کشیده و بیزرگی رسانیده است.»

کوتنه‌سا ادامه می‌داد: «وبالاخره، این بانوی عالیقدر اینک پا به «سن وازدگی» گذاشته است. نامش کم کم باقتضاح کشیده و در اندک مدتی دیگر کسی حاضر نخواهد بود در جاهائیکه من احمق او را معرفی کرده‌ام، قبولش کند. ولی بازهم این وضع او را بسر عقل نخواهد آورد. وقتی شهر رم از او خسته شود به بندر طنجه می‌رود: زنی که بدان پرتگاه فرو افتد بسقوطی بی‌پایان دچار می‌شود!»

پائولو در پاسخ می‌گفت: «فکر می‌کنم کوتنه‌سا بدبین شده است. خانم استون زنیست تنها که دوره جوانیش سپری شده و از حرفه‌ای پرهیجان دست برداشته است. ولی اطمینان کامل دارم که احساساتش نسبت بمن عاشقانه است، بلی عاشقانه، نه احمقانه! او نکوشیده تا مرا برختخواب خود ببرد و هیچگاه مرا نبوسیده است. در مقابل در خانه با هم خدا حافظی می‌کنیم. و مسلماً این وضع با وضعی که با سنیورا کوگان و بارونس والدیم و حتی با خانم جامیسون و اگر عالیمقام داشتم تفاوت فاحش دارد. آنها از همان

تنسی ویلیامز

نخستین لحظه‌ای که ملاقاتشان کردم، چون گرک بجانم افتادند، بلی آنها چون يك کله گرک بودند و من ناچار شدم برای نجات خود، تیراندازی کنم.»

کوته‌سا می‌گفت: «وا، چه دروغ‌ها همه می‌دانند که تو هیچگاه تسلیم سینورا کوکان نشدی، و بارون بیچاره را با اینکه سراپایت را غرق هدیه‌ها و ارمغان‌ها کرد بسرحد جنون رسانیدی. خانم جامیسون واکر هم تو را بمراکش برد و در آنجا يك جفت تکه سردست الماس بتو داد که يك دنیا قیمت داشت ولی تو بمن گفتی که شیشه‌ایست! می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که تو شیفته و دل‌باخته خانم استون شده‌ای تنها با اوست که هم بستر می‌شوی و کنارش می‌گیری، بلی فکر می‌کنم که همه‌اش بمن دروغ می‌گوئی، دروغ محض و بهانه پوچ! در حالی که بارخودت را می‌بندی.»

پس تکلیف من چیست؟ شب گذشته از فرط گرسنگی ضعف کردم. بلی، بلی! وقتی از مقابل روزاتی می‌گذشتم و بوی غذا را می‌شنیدم از گرسنگی بیحال شدم! و تازه همراه عده‌ای آمریکائی بودم که آنچه تنها بگدایان می‌دادند کافی بود مرا یک‌هفته سیر نگهداردا ولی مگر من بگرسنگی اعتراف کردم؟ البته خیر! من تکبر ذاتی دارم. کیلاس کنیاکی دستور دادم و کیفم را گشودم و چنین وانمود کردم که می‌خواهم پولش را بپردازم! ولی در همان موقع تو با خانم استون در «کویرینال» شام می‌خوردی! شکم خود را می‌انباشتی، شکمباره! و تازه بمن می‌گوئی که چیزی از او نمی‌گیری و مرا بدبین می‌نامی چون فکر می‌کنم که برایت.....»

پائولو بمیان حرفش دوید و فریادزد: «اسپت اسپت ان مومنتو»

(صبر کن لحظه‌ای صبر کن)!

«نومی پنداری که من يك كلاش حرفه‌ای هستم؟»

«فیکلیومیو (پسر من) ! غیر از این چه می‌توانی باشی؟»

پائولو گفت : «من يك دولیو هستم!»

کوته‌سا گفت: «و من در دیبائی سیاه متولدشده‌ام!»

پائولو گفت : «و در بازار سیاه هم خواهی مرد ، بدبخت

صبر کن !»

پیره زال قد بلندی نداشت تا بتواند ضربه‌ای بصورت پائولو که خود را عقب کشیده بود وارد سازد لذا خیزی برداشت و مشت گره کرده‌اش را بموضعی وارد ساخت که دسترسی بدان برایش آسان بود .

پائولو در حالی که دیوانه‌وار ناله میکرد بروی نیمکت

بحال چمباتمه نشست.

پیره زنه با خوشحالی گفت : «امیدوارم این مشت يك امشب

هم که شده تو را از کار باز دارد!»

دفعه‌دیگر که کوته‌سا با خانم استون ملاقات کرد در یکی از ویلاهای حومه شهر بود و هر دو میهمان یکی از کارگردانهای سینمای هالیوود بودند که در رم مشغول تهیه فیلمی بود. در این میهمانی کوته‌سا خانم استون را با احتیاط بکناری برد و باو گفت: «بطوریکه پی برده‌ام اخیراً پائولوی جوان را بیش از حد ملاقات می‌کنی و من بعنوان قدیم‌ترین دوستانت در رم، وظیفه خود می - دانم اطلاعات بیشتری درباره او بتو بدهم. بنظر تو او خیلی خوشگل است، اینطور نیست؟ بلی، بنظر همه خوشگل است. او زیباترین جوان رم و شاید بهمین علت زیباترین جوان دنیاست. ولی چیزهایی

تنسی ویلیامز

هست که از خوشگلی اهمیتش بیشترست.»
خانم استون با حالتی که بی اطلاعی از آن احساس نمیشد پرسید: «مثلا چه چیزهائی؟»
کوئتهسا گفت: «خصایل رومیان اصیل در پائولو وجود ندارد. او در خانواده‌ای فقیر ولی شرافتمند متولد شده و لقب او متعلق بعمویش است که هفتاد و پنجسال پیش پاپ باو داده است. در هر حال يك نکته را در باره پائولو همیشه بخاطر بسیار و آن اینکه او از جهتی يك مارچتا میباشد.»
«يك چه چی؟»

«مارچتا، نامیست که ما بجوانانی اطلاق میکنیم که نه پول دارند و نه شغلی ولی چنین وانمود میکنند که از هر حیث مستغنی هستند. پز عالی، جیب خالی، در باره اینگونه افراد چه فکر می‌کنی؟»

خانم استون در مقابل این پرسش نتوانست تبسم خود را پنهان دارد و گفت: «ایرادی نسبت بآنها ندارم.»
عجوزه گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. تا موقعیکه حد و حدودی برای انتظارات خود داشته باشی، خطر کمتری متوجه توست ولی «کارا» احتیاط کن که پولت بهدر نرود. من عقیده دارم که سینورا کوگان بدفریبی خورد.»
«سینورا کوگان؟»

«آه، سینورا کوگان را نمیشناختی؟ او هم آمریکائی بود و تابستان گذشته پائولو را بهمراه خود بکاپری برد و بطوری که تعریف میکنند، سینورا کوگان تنها کسی بود که پائولو با او عشق نورزید و روی این اصل، آنقدر ناراحت شد که اعصابش درهم شکست و بیچاره بیماری جلدی مبتلا شد. این بیماری او را چنان

تسی ویلیامز

زشت و بدریخت کرد که ناگزیر شد مستقیماً با فریقا فرار کند و در جنگلهای آنجا ناپدید گردد.

باین وجود پائولو خصلتی دارد که در جوانانی از نیپ او عجیب است..... منظورم در تیپ جوانان «مارچتا»ست. خصلتش اینست که دستش کج نیست. حتی سینورا کوگان هم نتوانست ادعا کند که او بجواهرات یا چیزهاییکه بوی هدیه نکرده بود، دست زده باشد و حال آنکه میدانی سینورا کوگان جواهرات گرانبهائی داشت. بمن گفته اند که او گاهی دست بند وانگشتی خود را در جا صابونی فراموش میکرد و جواهراتش تمام شب در آنجا میماند. حال، بعقیده من و شاید بعقیده تو، هر عاقل زنی در دنیا که یکصد و پنجاه هزار دلار زمرد و الماس را در جا صابونی، آنهم نه در حمام خصوصی ساختمانش که درش قفل باشد، بلکه در حمام مشترکی بین اتاق خودش و اتاق دیگری که در آن بروی بالکن باز میشود، فراموش میکند.... او را چگونه زنی میتوان نامید؟ يك چنین زنی بهمان اندازه که میمونی حق داشتن ثروت دارد، میتواند از ثروت بهره مند گردد بنابراین جنگلهای آفریقا بهترین جا برای سینورا کوگان است.»

خانم استون بعللی نتوانست زود بماهیت آن پی ببرد، داستان سینورا کوگان و پائولو را بیشتر از جنبه مضحك آن ناراحت کننده یافت. بجوانیکه در سمت دیگر اطاق بود و آکوتته‌ها درباره او حرف میزد نگریست. او و همسر آن کارگردان آمریکائی داشتند صدای رادیو گرام باهم میرقصیدند و خانم استون با خود چنین اندیشید: مسلماً این زیبایی جهان خاصی دارد و سرکشی آنهم امتیازی خدا داده است. خانم استون میدانست که خود هم روزی از چنین زیبایی برخوردار بوده و از مزیت سرکش و طفیانگر

تسی ویلیامز

چنین زیبایی لذت میبرده ولی گذشت زمان این امتیاز را لغو کرده است.

امروز او دردنیائی زیست میکند که مطیع نظم جهانیست، شاید روزگار برای او سرنوشتی بهمان زشتی گریز خانم کوگان تعیین نکرده باشد که با اعصاب بیمار و داشتن جرب به دل جنگلهای افریقا بزند و یا چیزی مانند این، ولی اینک که شبهای او در زیر مهتاب بطالت سپری میشود اگر امیدوار باشد که محبتها و عشق ورزی او با این جوان گندم گون که زیبایی فوق العاده ای دارد، بجائی خواهد کشید که چیزی باندوخته کوچک خاطرات دل انگیزش بیفزاید، مسلماً احمقانه فکر کرده است.

کوتنه سایش از اینکه مجدداً خانم استون بحر فهایش توجه کند همچنان پیر حرفی خود ادامه داده بود.

کوتنه سایی مقدمه پرسید: «چه مذهبی داری؟»

خانم استون پاسخ داد: «هیچ من «متودیست» بدنیا آمدم .

چرا؟»

کوتنه سا گفت: «آه، پس او بطور قطع داستان دوستش و کشیش ریاکاری را که در بازار سیاه کار میکند برایت تعریف خواهد کرد.»

«داستان چه؟ برای چه تعریف میکند؟»

«او بتو خواهد گفت که چطور کشیش ریاکار در بازار سیاه ده میلیون لیر کلاه سردوستش گذاشته است. و خواهد کوشید تا با این داستان، چنان دل ترا بسوزاند که حاضر شوی زیان دوستش را بپردازی.»
خانم استون گفت: «آه، گمان نمیکنم که آنقدر نازک دل باشم. ممکنست دلم بحالش بسوزد ولی نه بقدر ده میلیون لیر. میدانی، آمریکائیا آنقدرها که در فیلمهایشان نشان میدهند،

عاشق پیشه‌یستند .»

کوتیسا از سر راستی گفت: «حیف که چنین یستند .»

* * *

بعد از ظهر همانروز چند ساعت پس از گفتگوی کوتیسا و خانم استون ، تنگ غروب بود که خانم استون و پائولو در بالکن ساختمان ایستاده بودند و پائولو قیافه افسرده‌ای بنخود گرفته و سر درد را بهانه میکرد . وقتی خانم استون دست پیشانیش زد پائولو آهی کشید . سپس پاهاى خود را بروى دسته نیمکت گردان کرباسی ، که در بالکن بود انداخت و شانه‌های خود را بوضع خاصی در کرسی فرو برد .

خانم استون پرسید: «آیا نگرونی میل داری؟»
«خیر، میل ندارم مشروب بخورم. اگر لبم به مشروب برسد گریه‌ام

میکرد .»

«گریه برای چه ، پائولو؟»

«اتفاق ناگواری برای یکی از دوستانم رخ داده است .»

«آه .»

« او در بازار سیاه سفته بازی میکرد . کارهایش را برایت شرح میدهم . کشیشی که در محافل واتیکان قرب و منزلت بس ارجمند دارد باو مراجعه کرده میگوید که مقدار بسیاری کالا که شامل کالاهای ارتش امریکا و انگلستان است و پس از اشتغال بجای مانده ، موجود است که میتوان آنها را با سود سرشاری در بازار سیاه فروخت . دوست من مبلغ ده هزار لیر باو میپردازد تا مقدار قابلسی از آن کالاها برایش بخرد ولی کشیشه پولها را میبرد و چیزی دستگیر رفیقم نمیشود و اکنون معلوم شده که او معتاد بکوکائین است و ده میلیون لیر را برای کوکائین و یک زن خرج کرده است . سوفویو

تنسی ویلیامز

دوست من بنزد شخص دیگری که مقامش در دربار واتیکان والا تر است
می‌رود و می‌گوید که اگر ده میلیون لیر را که بکشیش داده باو
مسترد ندارند بحزب کمونیست مراجعه خواهد کرد و با فاش ساختن
تمام قضایا افتضاحی بر پا خواهد نمود که وضع و موفقیت خوب
دمکرات مسیحی را در انتخابات بهار آینده، متزلزل گرداند.

واتیکان از این موضوع سخت بوحشت می‌فتد و باو می‌گوید
پیش کمونیستها مرو پیش کمونیستها مرو!

آنها بزانو می‌فتند و التماس میکنند و دوست من که شخص
متدین نیست قول می‌دهد که اینکار را نکند. آنها می‌گویند قبضی را
که از کشیش گرفته‌ای بما نشان بده. او هم رسید را با آنها می‌دهد.
آن شخص که مقام مهمی داشته با قبض غیبتش می‌زند و سایرین نزد
« فویو » در اتاق می‌مانند و به شرابخواری و خواندن نماز می‌پردازند.
سر انجام او مست می‌شود و پولش را مطالبه میکند ولی باو جواب
می‌دهند که چه پولی و چه رسیدی؟ فویو می‌گوید قبض من کو؟
پسم بدهید. آنها پاسخ می‌دهند: کدام رسید؟ چه می‌گوئی؟ ما اصلاً
چیزی ندیده‌ایم!

پائولو هم این مطلب را يك نفس ادا کرد. و پیوسته
پاهایش را روی نیمکت جابجا می‌کرد و از فرط ناراحتی خود را
پیچ و تاب می‌داد و مرتباً آه میکشید و دست آخر برآستی بگریه
افتاد.

خانم استون باین سخنان گوش نمیداد و در شنیدن آن چنان
بیعلاقگی و خستگی از خود نشان میداد که انگار داستان را قبلاً
صدها بار شنیده است. ولی رقم ده میلیون لیر را خوب شنید و
و هنگامیکه نوحه سرائی بیابان رسید، این رقم را بدلاز تبدیل
کرد و آهسته پرسید: «پائولو دوست تو کی باین پول احتیاج دارد؟»

تنسی ویلیامز

«هر چه زودتر بهتر، والی خود را خواهد کشت.»
«مطمئنم چنین کار احمقانه‌ای را نخواهد کرد.»
«او سخت مایوس شده. شعر میسراید و ایمانش بکلیسا بکلی
از بین رفته است.»

پائولو از جای برخاسته و کتش را پوشیده بود. خانم استون
آهسته گفت: «ولی میلیون لیر مبلغ هنگفتیست.»
«وقتی پناهی دوستی در کارست، پول چه ارزشی دارد؟»
خانم استون گفت «ولی وقتی موضوع چنین هنگفتی در میان
است، بعقیده من از دوستی تجاوز میکند.»
پائولو گفت «چه چیزی ممکنست بیش از دوستی ارزش داشته
باشد؟ دوستی در دنیا برترین چیزهاست.»
«این حرف را که بتو گفته است؟ آیا خانم کوگان این حرف
را بتو زده است؟»
«خانم کوگان؟»

خانم استون با صدای آهسته ادامه داد: «بلی، ولی پائولو، من
زمردها و الماسهای خود را در جاسابونی فراموش نمیکنم.»
«معنی حرفهای شما را نمیفهمم.»

«من زمرد و الماس زیادی ندارم، جز یکی دو الماس. تازه
اگر زمرد و الماسهای بسیاری هم داشتم، هیچگاه شبها آنها را در
جاسابونی فراموش نمی‌کردم. پائولو، از این قضیه بگذر! اگر روزی
برسد که کسی مرا بخاطر نفس خودم نخواهد، ترجیح میدهم که
اصولا مرادوست نداشته باشد.»

خانم استون پس از گفتن این سخنان از ایوان بدرون
ساختمان رفت.

اکنون لحظه‌ای بود که چراغها روشن میشدند. افق جلوه

آبی خیال‌انگیزی را داشت که در صحنه‌های شبانه فیلمهای صامت دیده میشد و چون آبی میماند که چند قطره مرکب در آن ریخته شده باشد.

اگر پائولو قصد ترك او را میکرد تا چند لحظه دیگر صدای بسته شدن در آسانسور و صدای برخورد کابلها که او را از وی دور میکرد، بلند می‌شد. او با دلی نگران در انتظار شنیدن صدای «الوداع» ماند.

ولی تنها صدائی که میشنیدنوی کم‌طنین پرندگان «روندینی» بود که بالزنان از مقابل پنجره اطاقش میگذشتند.

خانم استون احساس چنان راحتی کرد که نمیتوانست در نهاد خود علت آنرا انکار کند. نمیخواست پائولو ترکش کند.

وقتی معلوم شد که پائولو قصد رفتن ندارد، خانم استون برای اولین بار در زندگی، در خود احساس تمنائی کرد که ورای سایر تپشهای دلش بود. این خواهش را خیلی بجا و منطقی دید و با اراده کامل دگرگون شد. زیرا واقعاً معقول نبود و خود نیز هیچ میل نداست که نسبت باین جوان، احساس علاقه کند ولی اکنون، ماسک شهامتی را که تا کنون بر چهره داشت برداشته و تظاهر بوقار و بزرگی را از بین برده و خود را در حقیقت بهمان صورتی در آورده بود که کوتاه‌سا بعد از ظهر آن روز وی را هشدار داده بود.

پائولو هم از آن سو کمی دگرگون شد: «کوتاه‌ساجه کلمه‌ای

را بکار برد؟»

ها، بلی «مارچتا». معنی این کلمه چیزی بالاتر از روسپی است ولی در هر حال در ردیف آن قرار دارد و برتری اش تنها از این جهت است که گرانتر تمام میشود و کلائیست که جنبه تجملی و زرق و برقش بیشترست و فرانسویان آنرا «روسپی پرخرج» مینامند.

خانم استون در دل‌بشدت خندید و وقتی با آنچه در بالکن روی داده بود اندیشید، و بنظر آورد دو مطلبی را که با خشونت بر زبان رانده، از منقار مهاجم پرنده‌ای فرو افتاده است.

جوانك صورت حسابی از جیب در آورد که روی آن جمله «پیش از انجام خدمت قابل پرداخت است» نوشته شده و او آنرا پرداخت نکرده بود. خیر، و در عین حال، معامله‌گر را رد نکرده، بلکه با زیرکی و درایت فوق‌العاده و مطابق سلیقه خودش - مگر نه اینطور است؟ - جایش را خالی گذاشته بود تا مگر تحت شرایط مناسبتری توافقی بدست آید: «وقتی چنین مبلغ هنگفتی در میان است... معتقدم از دوستی تجاوز میکند...» مگر نه اینکه مبلغ را در مغز خود جمع زده بود و مگر نه اینکه اکنون و در همین لحظه برای جرح و تعدیل شرایط معامله انتظار میکشید؟

باسه جوان دیگر با وقار و متانت کامل رفتار کرده بود. پول را پرداخته ولی خدمت آنها را قبول نکرده بود.

در هر حال، کونته‌سا پیره، ناظر او بود و با طرد هر يك كالای تازه تر و فریبنده‌تری را بر پیشخوان دکانش قرار داده تا بالاخره کار بعرضه کردن پائولو کشیده است. خانم استون در معاشرت خود با پائولو بنحوی بخود اجازه داده بود از این فکر معصومانه: که كالای تازه تر میتواند بمعنی عالیتر باشد و میتوان با آن رابطه شرافتمندانه و آبرومندانه‌ای برقرار ساخت، بهره‌برداری کند.

بسیار خوب. اینك دیگر افسانه «پرخرج» مصداق پیدا نمی‌کند، بلکه سیرت زشت آن واقعیت محض است و او تنهاست. امکان نداشت که بدون متانت و وقار با تنهایی سر کرد. و او اینك در اتاق خوابش مشرف بمیدان وسیع «اسکالادواسپین» تنها بود. از موقعیکه وارد این اتاق شده بود، تنها چشمان خودش در آئینه باو نگریسته

تنسی ویلیامز

بودند و رختخواب گسترده‌اش با بزرگی و سفیدیش چون دورنمای برف در هنگام شامگاه، مختصر آبی‌رنگ جلوه میکرد. «لتو» یعنی رختخواب و او تنها در رختخواب عروسیش میخوابید و غلتیدن خود او آنرا نامرتب میکرد.

و با این وصف، خانم استون نمیتوانست در نزد خود منکر چیزی باشد که در جسمش احساس میکرد و اینک برای نخستین بار، دستخوش احساسی شده بود که حقاً میبایست در زیر ماهتاب لایزال از آن مصون میماند. احساس يك ميل و تمنای شدید میکرد که در عین تنفر، میل بزندگی و زنده بودن، در او بوجود می‌آورد. اگر آسانسور آن جوان را بیائین برده بود خانم استون بار دیگر در مسیر سیر بی‌انتهای امواج درهم آمیخته و دور از اشیاء اثیری غیر قابل تشخیص گردش زمان، که گاهی بهم میپیوستند و زمانی، چنان از هم دور میشدند و بیشکل میگرددند که از تصویرهای پیوسته رؤیا نیز بی-معنی‌تر میگرددید، فرار میگرفت. این تعلیق و سرگردانی با سیر بیهدف، تفاوت داشت.

این احساس غیر از آنچه چیزی بود که در گذشته، يك یا دوبار باو دست داده بود، البته گذشته، زمانی بود که جسم او هنوز بصورت مسیل برای امواج سرخ‌فامی که زندگی را به‌پیش میراند، در نیامده بود.

آن امواج موزون، دیگر جسمش را ترك گفته و آنرا بصورت بستر رودخانه بیموجی در آورده بود که هوس، در برابر آن همچون انعکاس ماهتاب بروی آبی ساکن آرمیده بود. ناگهانی و بطور بی-سابقه، خانم استون احتیاجی ندید تا علت این تغییر را دریابد. امواج سرخ‌فام توأم با خطر بود زیرا هدفهائی داشت که جزو نقشه‌اش برای محترم زیستن نبود. آنچه را که اکنون احساس میکرد، تمنا و

تنسی و یلیامز

تمایلی بود عاری از آن دغدغه پنهانی خطر دیرین.
حالا دیگر هیچ چیز مطرح نبود جز تمایل و تمنا و ارضاء
احتمالی آن . با درك این حقیقت تازه و برای نخستین بار فهمید که
چرا ازدواج کرده است. همانطوریکه دوشیزه بیشاپ از قول مردم
گفته بود : برای جلوگیری از فحشاء ازدواج کرده است.
میل به ندانستن همواره يك ترس نهانی در او بوجود میآورد.
این ترس اینك محو و زایل شده بود . بلی، آن دغدغه پرموج و
ناآرام ، زایل شده و اینك همان دریاچه ساکنی از آن بجای مانده
بود که انعکاس تصویر ماه بر آن بیحرکت آرمیده ، گفتمی پیشنهاد
عقلانی را بر پایه شروط مطلوب هر دو طرف پذیرفته و تن برضا داده
است .

خانم استون بحمام رفت و لیوانی از آب ولرم برای خود ریخت .
آنگاه قرصی درون آن افکند و آب را غرغره کرد. سپس باردیگر
لیوان را از آب پر کرد و باتاق خواب بازگشت . لیوان را همچنان
در دست گرفته بود. جرعه جرعه آب ولرم را مینوشید و لبان و گلویش
را که خشك شده بود، ترمیکزد. همانطوریکه لیوان را بدست داشت
روی تخت نشست و آب را جرعه جرعه بدهن و حلق خشك شده اش
فرو میبرد. فضای اتاق بتاریکی میگرآید چنانکه گفتمی بمقدار
مرکب توی آب از درون قطره چکان، افزوده میگردد. از زاویه ای که
نشسته بود، چهره خود را در آئینه میدید که متدرجاً غیر قابل
تشخیص میگردد و بهمان اندازه احساس اینکه از چیزی نمیرسد،
در او تقویت مییافت، صورتش زیباتر در نظرش جلوه میکرد. پس از
لحظه ای برخاست، لباسهایش را درآورد و بروی رختخواب سرد و سفید
و تسکین بخش خود، دراز کشید، در حالیکه لیوان آب در دسترس او
روی میز قرار داشت . در تمام این مدت هیچ صدائی جز صدای

حرکات بیصدای خودش شنیده نشده بود ولی اکنون صدای گامهای پائولو را بروی بالکن و باز شدن در بالکن و بالاخره صدای پائیکه مستقیماً بدر اتاق خوابش نزدیک میشد، شنید.

آهسته گفت: «نیا تو، لختم.» ولی او عمداً داخل شد و روی لبه تخت نشست. ظاهراً معلوم بود از تصمیم خود مبنی بر نخوردن مشروب عدول کرده زیرا اکنون که بالای سر خانم استون نشسته بود، نفسش بوی تند «کامباری» میداد. خیلی خم نشد تا او را ببوسد بلکه همان اندازه خم شد تا بتواند مستقیماً در چشمهایش بنگرد و بپرسد: «چرا میخواستی بدانی که دوستم چه وقت بیول احتیاج دارد؟» خانم استون پاسخ داد: «برای اینکه تو خیلی جوانی و خیلی احمقی و خیلی هم خوشگل. و برای اینکه من دیگر خیلی جوان نیستم و آنقدر زیبا نیستم ولی تازه دارم خیلی عاقل میشوم.»

پس از لحظه‌ای مکث، پائولو بطور نامحسوسی سر تکان داد و آنگاه با لبان از هم گشوده، فاصله خود را با خانم استون کم کرد ولی پیش از اینکه این حرکت را تکمیل کند، بازوان و صورت خانم استون بالا آمده بود چنانکه گفتم انعکاس تصویر ماه بر آب، پیرنده‌ای تبدیل شده و بسوی آسمانها بال و پر گرفته است....



زمستان و اوایل تابستان، مطابق میل مسافران خارجی که هوای طلائی رم را بر هوای گرم و تب‌آلود و ناراحت کننده دو پایتخت بزرگ شمالی اروپا ترجیح داده بودند، سپری شد. آسمان پیوسته صاف و بی‌لکه، چون سقف شیشه‌ای کلیسای سنت پیترو، بود و درجه هوا روز بروز گرمتر میشد. پرندگان تیزبال کوچکی که رومیها آنرا روندینی مینامند اینک بشهر باز گشته بودند. این پرندگان در ساعات روز در ارتفاع ناپیدائی، بسوی خورشید پرواز میکنند ولی،

تنسی و بلیامز

شامگاهان چون توری بهم پیوسته و تا ارتفاع بالکن منزل خانم استون پائین می آمدند در نظر خانم استون چنین جلوه میکرد که شهر در حال انجام نیرنگهای شعبده بازیست. هر بامداد بهاری، آنگاه که او برایوان خانه اش پدیدار میگشت، تارهای طلائی کرد آلود درهم پیچیده ای بر خیابانهاییکه در آن، کلیساهای کنبدار چون عنکبوتان نارگستر که گوئی از صبغه وزن و بو زدوده شده است. همچون ائیردر آغوش گرمای دلکش نیمروز فضای طلائی، میرقصید و بموجود آرام و سبکباری میمانست که کوششی نداشت. چنین چیزی تنها در عنفوان جوانی، که خانم استون دیگر آنرا پشت سر نهاده بود، امکان داشت. گاهی از دیدن این منظره قلبش تابناک میشد. ولی این وضع زودگذر بود و اثری که از آن بجای میماند احساس کدورت و اندوه بود. احساس اینکه حادثه ناگواری در حال تکوینست. احساسی که شاید چیزی نبود جز همانکه در دوره عده و تنهایی موقتی سال بعد از مرگ شوهرش بر او گذشت: گوشه گیری را بیش از آن نمیتوان بهمان شدت ادامه داد از این رو بمرحله ای وارد میشد که بیشتر رنج آور بود. این وضع هرچه بود آرامش و سکون را در او درهم شکست و او را بیش از پیش عصبانی و ناراحت کرد و بدتر اینکه دلیلی برای وضع خود نیافت.

اکنون، هر بامداد میتوانست بر روی بالکن خانه خود، در چادر بی سقفی از کرباس سفید، حمام آفتاب بگیرد.

بدنش رنگ زر میگرفت، اما نه زرناب، چه چربی نازکی داشت که زیر انگشتان مشت و مال گری که هر روز نیش او می آمد، زدوده نمیکشت. گوشتهای زایدی که در سال گوشه گیری جمع شده بود، با ورزش و ماساژ از بین رفت ولی اثرات ناپیداتر زمان، یعنی همین چربی نازک، بطور محوناشدنی بر بدنش باقی مانده بود. گاهی

تنسی ویلیامز

پائولو هم در چادر سفید كوچك لباسهايش را از تن در ميآورد و بروی تختی كه در كناری بود لم میداد. خانم استون تحمل آنرا نداشت كه باو نگاه كند. او جلاو جلوه بسیار داشت. نور آفتاب چون كودکی كه بسوی كودکی دیگر خیز بردارد، از دل آسمان بسوی او میتافت، و خانم استون خود را تنها و بيكس مییافت و از آمیزش بدن لخت پائولو و آفتاب، سرافكننده و شرمگین، دست به پیراهن میبرد تا خود را بپوشاند. يكبار گریست. روی خود را برگرداند و با موهای رنگ زده اش پوشاند و در كنار او بگریه افتاد، حال آنكه پائولوی بیخبر با لبخند بچه گانه ای دستش را بروی كشاله رانش گذاشته بود تا آنرا از حرارت خورشید حفظ كند. روزی هم باهم دعوا كردند. ابری پدیدار شد و ایوان، موقتاً درسایه سردی فرو رفت و خانم استون را رنجور ساخت. پائولو دفتماً در جای خود نشست و با اخمی كه معمول مردم رم بود، او را نگریست و گفت: «نمیخواهی باران بیارد؟»

« خیر، بدم میآید. »

« گمان نمیكنم گاهی این فكر بتو دست داده باشد كه بغیر از تفریح و تفرج با خارجیهای ثروتمند، مسائل دیگری نیز وجود دارد. فكر نمیكنم برایت این موضوع اهمیت داشته باشد كه فقدان باران، درختها را درسرتاسر كشور خشك شدن تهدید میکند و آب آشامیدنی شهر باندازه ای كم میشود كه ناچار بشوند دو روز در هفته برق شهر را خاموش كنند. »

« آه، پائولو »

پائولو ادای او را درآورد و تکرار کرد: « آه پائولو ا بلی، بلی، شما زنان پولدار و ثروتمند آمریکائی، فاتحین جدید شهر رم هستید. یا لااقل خودتان چنین میپندارید. ولی بگذار بشما اخطار

کنم که این شهر سه هزار سال است بنا شده و تمام فاتحین آن با خاک یکسان شده اند!»

خانم استون چند لحظه صبر کرد سپس آهسته از او پرسید :

«پائولو توفاشیست هستی؟»

پائولو گفت: «من اشراف زاده‌ام.»

«آیا جواب سؤال اینست؟»

پائولو گفت: «پاره‌ای خواستار سلطنت ولی پیر و حماقت بودند.

وقتی پانزده ساله بودم خلبانی شایسته و رهبر باشکاه هواپیمائی بنام «کبوتران» بودم و لباس متحدالشکل آبی کمرنگ میپوشیدم که روی آستین آن رنگ کبوتر زردوزی شده بود. من فرماندهی پانزده کبوتر را برعهده داشتم. شش کبوترم در نبرد برفراز آفریقا سرنگون شدند. آنها کبوتران خوشبخت من بودند.» پائولو هنگام اداء این جمله دستهای خود را بعلامت احترام چلیپا بر سینه گرفته بود. خانم استون داستان کبوتران را باور نکرد. این حکایت بیشتر بتخیلات قهرمانی یک بچه پشاهنگ شبیه بود. تخیلات پائولو جالب ولی ضد و نقیض بود. همین هفته پیش داستان مشابهی برایش تعریف کرد، با این تفاوت که بجای هواپیما تانک و بجای اونیفورم آبی، اونیفورم قرمز و بجای کلوب کبوتران، کلوب «پلنگان» نام داشت و بعلاوه وقتی پشت رل اتومبیل خانم استون قرار گرفت، خانم استون دید که کلاچ را از ترمز تشخیص نمیدهد و دنده را نمیشناسد و آنچنان دیوانه‌وار اتومبیل را راند که راننده که در صندلی عقب نشسته بود دست بدعا برداشت و این حرکت آنقدر پائولو را عصبانی کرد که از خانم استون خواست تا همانجا راننده را بیرون کند و چون خانم استون با ملاطفت خواهشش را رد کرد، تا نیمساعت بعد قهر بود.

پائولو داشت میگفت: «سال پیش دریافتم که یکی از کبوتر-

تسی ویلیامز

هایم هرشب در اطراف «کالریا» پرسه میزند.
کنفرانس محرمانه‌ای نیمه شب یکی از شبها در سرداب
شرابخانه یکی از کاخهای قدیمی تشکیل شد. از کبوتر مقصر محاکمه
بعمل آمد. همه بزبان لاتین صحبت میکردند و ماسکهای سیاه برچهره
وشمعهای سفید بدست داشتند. رأی محکومیت هم بزبان لاتین قرائت
شد سپس، کشیش جوانیکه او هم یکی از کبوترهایم بود، اعترافات
کبوتر مجرم را شنید و او را تعمید کرد و آنوقت باو پیشنهاد شد تا
از میان پارابلیم یا شراب مسموم ویا پرت کردن خود از روی برج
قلعه، یکی را برگزیند.

خانم استون آهسته گفت: «بیچاره پسر، کدام شقرا انتخاب

کرد؟»

پائولو گفت: «پرت کردن خود را از روی برج قلعه برگزید،
پائولو آنقدر تحت تأثیر داستان خود قرار گرفته بود که همچنانکه
لخت بود از جای جست و بازوان خود را بروی تخت قرارداد ولی
تعادل خود را از دست داد و بیپهلو افتاد، بطوریکه یکطرف چادر
را فرو انداخت و آنها را در معرض دید پشت بام خانه‌های اطراف،
قرار داد و از آن بدتر اینکه شادی غیر قابل کنترلی در خانم استون
بوجود آورد. پائولو نمیتوانست خنده و تمسخر دیگری را تحمل
کند و هرگاه خانم استون برای حرکتی که میکرد یا حرف بچه-
گانه‌ایکه میزد بی‌هوا میخندید، این عملش را بیدترین نحوی تلافی
میکرد.

در این مورد تلافی لفظی و بنحو بارزی زنانه صورت گرفت.
بدین معنی که وقتی چادر را نصب کرد و قیافه با جلال لخت و عور
خود را بروی تخت انداخت، بخانم استون گفت: «تورا برای این
خنده مقصر نمیدانم. حماقت از من است که در باره کبوترهایم با

کسی صحبت میکنم که تنها بمد فوع طلائی عقاب آمریکا علاقمندست .
ولی نباید خیال کنی که خودت احمق نیستی ، بدلیل آنکه هستی .
همین دیشب تو نیز حماقت کردی .
خانم استون گفت: «مطمئنم که غالباً احمق میشوم. ولی دیشب
چه کردم؟»

پائولو گفت: «از من پرسیدی که تو را دوست دارم .
» کجای این حرف احمقانه است ؟»

پائولو گفت: «بغیر از بستگانم و کبوترهام، تنها یک نفر دیگر
را دوست می داشتم و او دختر عمه ام «پرنسیپسادی لیو» بود که سر بازان
مست امریکائی در ناپل با او تجاوز کردند و اکنون در زمره زنان تارک -
الدنیا قرار گرفته است . بنابراین تا آنجا که دلت میخواهد بخند.
من هیچکس را دوست ندارم... »

خانم استون دست خود را بروی دستهای او قرارداد بود
ولی او پس از گفتن این حرف برگشت و دستش را از زیر دست خانم استون
بیرون آورد و پشت باو نشست، پشتش چون یک مجسمه مسین صاف و
یک رنگ بود. آنگاه سکوتی آمیخته با عصبانیت حکمفرما شد .

خانم استون بالحنی ملایم گفت: «اکنون که حرف از پرندگان
بمیان آمد آیا راست است که «روندینی» پا ندارد و از این جهت است
که همیشه در هوا می گذراند؟»

پائولو گفت: «خیر ، برای این همیشه وقت خود را در هوا
می گذراند که میل ندارد با جهانگردان امریکائی دمخور گردد.»

زفتار سرد و بی اعتنای پائولو با خانم استون تا اوایل غروب
ادامه داشت تا اینکه هر دو برای صرف کوکتل به اکسلیر رفتند و
در آنجا خانم استون با ژست ناراحت و آشتی جوینانه ای پیشنهاد
کرد تا به خیاطخانه معروف مردانه در خیابان کورسودو ایتالیا بروند

تنسی ویلیامز

ویائولو چند دست لباس برای خود اندازه بگیرد . پائولو با وقار ساختگی وعشوه‌ایکه بیشتر شبیه ناز و کرشمه دختران بود با این عمل رضایت داد وهنگامیکه بخیاطی می‌رفتند ، بخانم استون گفت که: «سینورا کوگان می‌خواست بعنوان هدیه عید کریسمس يك شل الفاروميو قرمز بمن بدهد ولی من نپذیرفتم زیرا او را دوست نمیداشتم. »

پائولو اضافه کرد: «ولی حالا موضوع دیگریست زیرا همدیگر را دوست داریم.» وقتی خانم استون خاطر نشان ساخت که: «بعد از ظهر همین امروز گفتمی اگر از من پرسی که تورا دوست دارم مسخره است زیرا من هیچکس را بجز بستگانم و کبوترهایم و دختر عمه‌ام که تارك الدنيا شده کسی را دوست ندارم ، پائولو دست دستکش پوشیده خانم استون را بدست گرفت و گفت: «برای این آنحرف را بتو زدم که نوا حساساتم را جریحه دار کرده بودی. بعلاوه وقتی آدم کسی را دوست دارد نباید بحرفهای دیگران گوش بدهد. آنها چیزهایی می‌گویند تا تو را ناراحت کنند زیرا خود از ناراحت شدن بیم دارند.

پائولو ادامه داد: «تو باید بچشمهایشان نگاه کنی واز مکنونات قلب آنها آگاه شوی.»

پائولو باچنان سادگی وبطور معصومانهای این سخنان را ادا کرد که خانم استون بگریه افتاد وباو گفت که این گریه، گریه ذوق وشاداست .

ولی پائولو درنہان تردید داشت که این هیجان، چنین تعبیر سهل وآسانی داشته باشد.



جزیره - جزیره

این موضوع حقیقت داشت که خانم استون در مدت کوتاه در معاشرت خود با پائولو، پاره‌ای ظواهر را سعادت و شادمانی پنداشته بود. این ظواهر، چیزهایی بود که درك آنرا نمیتوانست کرد. چه که با این احساسات آشنائی و تجانس قبلی نداشت. او قبلاً طعم التهاب فیروزی و موفقیت را در زندگی حرفه‌ای خود چشیده بود؛ ولی اگر نقش محول شده با موفقیت بزرگی در پی داشت، دوره طولانی بعد از آن، برایش خسته کننده و دیر گذر بود و نه تنها حس جاه طلبی رقابت آمیز بود که او را در دنبال کردن اینگونه موفقیتها تهییج و تشویق میکرد. او در قلب خود همیشه کینه و عداوتی نسبت بنمایش نویسان حتی آنهاییکه مدتها پیش در گذشته بودند، احساس میکرد زیرا برای آنها قطعاً آزادی عملی در آن کار خلاقه وجود داشته است ولی

کار او این بود که از سخنان و نقشهای تجویز شده پیروی و تقلید کند. او هنرپیشه چندان آفریننده‌ای نبود. در دل نسبت به روشن بینی خود تردید داشت و گرچه نسبت بموفقیت‌های سایر ستارگان، بیش از حد تظاهر بخوشحالی میکرد و دسته‌های گل برای آنها می‌فرستاد و با تلگراف برای آنها شادباشها مخابره میکرد ولی هنگامیکه نقشهای آنها طرف توجه قرار نمیگرفت باطناً خوشحال میشد و آنرا تاج افتخاری برای نقشهای خود بشمار می‌آورد و تنها در این مواقع شکست بود که محبت گرم خواهرانه و واقعی نسبت بطرف احساس میکرد. وقتی هنرپیشه دیگری موفقیت درخشانی بدست می‌آورد که برابریا برتر از موفقیت خود او بود، طوری دگرگون میشد که گاهی تا یک هفته بعد هم نمیتوانست نقشهای خود را خوب بازی کند و حتی سبک خود را فراموش میکرد یا لحن صدایش را از دست میداد.

یکدفعه برای اخراج هنرپیشه دست دومی سخت اصرار و پافشاری کرد و این هنرپیشه طی نامه‌ای باو نوشت:

«میدانم چرا اصرار داشتی مرا اخراج کنند.... این اصرار و سماجت باین علت بود که از بازی شکفت انگیز من در نقش هلن بوچست و هراس افتادی!»

ولی در آن روزها خانم استون احتیاجی نداشت واقعیات تلخی را که درباره خودش وجود داشت پیش خود اعتراف کند.

او آنقدر بکار خود مشغول و در فعالیت برای اینکه بصورت شخصیت مهم اجتماعی و هنری درآید غرق بود که حتی اگر انگیزه‌ای هم برای تعمق در احساسات پنهانی قلبی خود داشت، فرصتی بدست نمی‌آورد. حوادث خیلی سریع و بدنبال هم روی می‌داد و جنبه پیوستگی و درآمیختگی آنها بسیار محکم و تزدیک بود و اعتبار و آبروی خود را تسخیر ناپذیر می‌دانست. او غالباً بشوهرش می‌گفت: «اگر فرصت

تسی و بلیامز

داشته باشم دچار شك عصبی خواهم شد.»

ولی قدرت و حرارت جوانی موجودش بطور دایم در حرفه و فعالیت‌های اجتماعی که همچنان به پیش و باز هم به پیش میرفت و بظاهر هدفی بغیر از همان نفس تحرك و سیر نداشت، محو می گردید. تازه موقعی که بمثل ژولیت در مسیر دو حرکت متضاد قرار گرفت و با شکست روبرو شد، پی برد که با چشمانی بسته و مشت‌هایی گره کرده بتاخت پیش میرفته و همین قدر می فهمیده که به پیش میتازد و خیلی هم سرعت میتازد. نیروی متضاد او زمان بوده، زمان نامحسوسی که با او سرآشتی نداشته و نه تنها در جهت او حرکت نمی کرده بلکه در جهت مخالف او در حرکت بوده و سرانجام در نیمه راه پروازش با او روبرو شده و با يك تصادم خرد کننده او را متوقف کرده است.

و آنگاه در میان خرابه ها بپا خاسته و بالحنی که آنرا تمسخر توأم با وقار می پنداشته بدنیا، دنیائی که خیلی کمتر از آنچه او و شوهرش خیال میکردند، باو اعتنا دارد، اعلام کرده بود بعلت کسالت مزاج شوهرش از صحنه تئاتر کناره گیری میکند و بیک سفر دور و درازی با اروپا و آسیا میرود. صحیح است که مدتی بود همسرش یعنی آقای استون گاه و بیگاه دچار حمله بیهوشی میشد ولی وقتی شخص مرتباً در تکاپو باشد تا بمیعاد گاه‌های گوناگون خود برسد، آنچنانکه خانم و آقای استون سالهای متمادی برای رسیدن بمیعاد گاه‌های خود باینسو و آنسو پرواز میکردند، دیگر مسأله مرگ برایش از صورت ثوری تجاوز نمی کند و واقعیتی تلقی نمیشود. میعاد و مشغله همیشه تکرار میگشت. تا وقتیکه شخص میداند چه کاری را در چه ساعتی انجام دهد و بکجا برود، مثلاً، در ساعت چهار بسالن آرایش، ساعت پنج - ونیم بعکاسی، ساعت شش به «کولونی»، ساعت هفت ونیم بتئاتر، نیمه شب به «ساردی» و خواب در ساعت يك بعد از نیمه شب، احساس تسخیر -

تسویلیامز

ناپذیری درخود مییابد . تا زمانیکه شخص باینجاها برود و ساعت هر کدام را مراعات کند و خود را مشغول نگهدارد و بگپ زدن بپردازد و نمایش یا نقش خود را تمرین کند و پیوسته این روش را ادامه دهد مسلماً پیرمرد استخوانی جرئت خودنمایی پیدا نخواهد کرد. گوئی مطلبی است که در صفحه لائی روزنامه و خارج از صفحات اجتماعی چاپ شده و شخص میتواند آنرا نادیده بگیرد. روی این اصل خانم استون لزومی نیافت تا وضع مزاجی آقای استون را جدی تلقی کند. مگر موقعیکه برای پایان دادن بحرفه شکست خورده خود آنرا بهانه نمود، پزشك خانواده، نخست بیماری را بی اهمیت جلوه داد و گفت که عارضه زود گذریست و آنرا «بحران موقت» نامیدولی بکهمفته پیش از آغاز سفر آنها به اروپا، همین پزشك، خانم استون را برای پاره ای مذاکرات محرمانه، بمطب خود دعوت کرد و باو گفت، روش اطمینان بخشی که در مقابل شوهرش نشان داده بود ، در واقع از معالجات او بوده و نه علاج واقعی. او در این مورد که قلب پژمرده آقای استون بتواند يك چنین سفر طولانی بدور دنیا را تحمل کند و او را سالم بازگرداند، ابراز تردید کرد. این اظهارات پزشك باین میماند که باو میگوید اگر مسیر سفر خود را تعیین کند ، میتواند اسامی گورکنان قابل اعتمادی در هر نقطه که می رسد، در اختیارش بگذارد. خانم استون از این حرف پزشك سخت عصبانی شد. باخونسردی پزشك گفت: «آقای استون نخواهد مرد. آدم این چیزها را میتواند قبلاً احساس کند و اگر واقعاً چنین خطری در کار بود، قلبم گواهی میداد. من بآنچه دستگاہ های شما نشان میدهند اهمیت نمیدهم. اوفقط خسته است و مردیست که حرفه ام را بیش از خود من جدی می گرفت. پس از چند هفته استراحت و راحتی خیال، ناراحتی قلبی او زایل خواهد شد . من همیشه در این باره شك و ظن داشتم که شما پزشكان با کمپانیهای بیمه

تسی و یلیامز

همدست هستید و هر وقت یکی از شماها بیکار شد شخص دیگری جای شما را میگیرد!

خانم استون از جا بلند شد و خنده کنان و با همان ژستی که بروی سن میگرفت دست خود را که دستکش سفید پوشانده بود بطرف پزشك که گفتی کار گردانیست که از صلاحیت خود تجاوز کرده است، دراز کرد.

ولی خانم استون وقتی با فهرستی از اسامی پزشکان که سر-انجام از راه لطف، از پزشك خود پذیرفته بود، از مطب خارج شد، ایمانش نسبت باینکه خطر واقعی محال میباشد، متزلزل گشت. روزیکه با کشتی «کوئین مری» قصد حرکت کردند، خطریکه رفته رفته بصورت قاطع درآمده بود، همراه آنها از پلکان باریك کشتی بالا رفت و با سنگدلی تمام، در داخل بطریهای هوس انگیز شامپانی و سبدهای توری میوه هائیکه بعنوان سفر بخیر برای آنها آورده شده بود، جای گرفت. وجود این خطر مثل این بود که شخصی در اتاق باشد و آدم بخواهد چنین تظاهر کند او را نمی بیند ولی با این وجود زیر چشمی او را بنگرد. او در این مورد تردید داشت که آقای استون علیرغم تمام تظاهر خود بداشتن روحیه قوی، مانند او از وجود این سایه خطر آگاه نباشد.

چونکه هر وقت میخندید یا سخن می گفت لاینقطع گلو و بنه پیراهنش را صاف میکرد. هر وقت سیکار آتش میزد از ثلث آن بیشتر نمی کشید و با خشونت بیجا و بیموردی خاموشش میکرد. چشمان خاکستری بچه گانه و خمارش، انعکاسی چون انعکاس شیشه پیدا کرده بود.

در گذشته، حتی در بحرانی ترین مواقع مالی و اقتصادی، چنین حالتی در آنها پدید نمی آمد.

تنسی ویلیامز

از جمله چیزهایی که قبلاً خانم استون درباره آن نیندیشیده بود، کم و کیف احساساتش نسبت بشوهرش بود. اکنون با وجود آنکه دیر شده بود، درمییافت آنچه را که تعلق خاطر معمولی میپنداشته در حقیقت يك انكاء محض بوده است. چه آقای استون و تنها آقای استون بود که کرسی خالی پهلو را در موشکی که با سرعتی سرسام آور، او را در پهنای بی انتهای حیات حرفه‌ای به پیش میراند اشغال کرده بود.

مراحل اولیه ازدواج آنها بر اثر تمایلات سرد جنسی که در خانم استون نفرت و بیزاری بوجود می‌آورد، و از سوئی ناسازگاری طبیعی جنسی آقای استون که ناشی از ناتوانی او بود، بشکست مصیبت‌باری نزدیک شده بود.

اگر شبی در حدود بیست و پنج سال قبل بغض آقای استون نترکیده و چون طفلی بروی سینه خانم استون نگریسته بود و با این عمل، خود را از صورت يك بالا دست شکست خورده، بصورت يك زیر دست قابل ترحم، در نیاورده بود، ازدواج آنها بجدائی میکشید. ولی آنجا که علاقه و تمنا شکست خورد حس ترحم فیروز شد. خانم استون بایک ملاحظت ناگهانی، اوراد را آغوش فشرد و در نتیجه زندگی زناشوئی آنها عادی شد و یا دست کم نجات یافت. آقای استون با اعتراف بناتوانی خود موجب شد که هر دو دریابند. واقعاً به چه احتیاج دارند: خانم استون به يك فرزند بزرگسال و آقای استون به يك مادر دلزنده و جوان و بامحبت.

تنها در سالهای بعد از کناره گیری از صحنه تئاتر، خانم استون توانست حس حقیقت یابی را درباره شخص خود، در خویش زنده و تقویت کند. تا وقتیکه مجنون و ارغرق حرفه خود بود، بناچار کمتر اعمال خود را تجزیه و تحلیل میکرد و در يك مورد چنان عمل خارق-

تنی و یلیامز

العاده‌ای مرتکب شد که جرئت اینکه دربارهٔ موجبات و علل آن فکر کند بخود نمی‌داد. این کار را در حدود پانزده سال پیش، موقعیکه در نقش روزالیند، اثر شکسپیر، سفر پرداخته بود مرتکب شد. نقش اورلاندو را مرد جوانی ایفا میکرد که زیبایی و ژستهای شاعرانه‌اش با خانم استون رقابت میکرد و هنگامیکه با هم در سن ظاهر میشدند، گاهی خانم استون احساس میکرد که توجه بینندگان از او منحرف شده است. این موضوع هر روز بیش از پیش ناراحت کننده میشد. با این وجود ناگزیر بود تظاهر کند که از موفقیت او در ایفاء نقشش خوشحالتست. همچنانکه از توجه انحراف ناپذیر بینندگان زن که معمولاً از برازندگی لباس زمان الیزابت بتن او اظهار نظر میکردند، کینه خانم استون نسبت به اورلاندو پیوسته شدت مییافت تا اینکه در فاصله پرده‌های برنامه فوق‌العاده‌ایکه در شهر تولد و اجرا میشد وقتی خانم استون از مقابل در اتاق رخت کن اورلاندو می‌گذشت و او را دید که در مقابل آئینه نشسته و شلوار چسبندهٔ سیبی رنگی پوشیده، دچار نوعی حمله شد. او ناگهان وارد اتاق شد و درراپشت سرش قفل کرد. اورلاندو که با ورود خانم استون نگاه خودستائیش در آئینه قطع شده بود، مضطربانه از آئینه روگرداند و باو نگریست.

نگاه خانم استون حتی از نگاه اورلاندو بیشتر اضطراب‌آمیز بود زیرا نمیدانست که علت این دخول ناگهانش چیست. آیا قصد داشت که دیوانه‌وار او را بیاد فحش بگیرد؟

شاید هم مقصودش انجام همین فکر هراس‌انگیز بود و نیز همین مقصود، او را بانجام عمل دیگریکه تنها راه فرار از بن بست بنظرش رسید، برانگیخت و این عمل آن بود که او را باهیجانی در آغوش بگیرد. در انجام این عمل درنگ نکرد و چنان نمود که

تنی ویلیامز

مردی با دختری عمل میکند و اورلاندو هم طوری تسلیم شد که دختری تسلیم میشود، هرچند که در مراحل نهائی و در لحظات حساس این درآمیختگی، خانم استون تغییر روش داد و بیشتر در وضع زنی معمولی بحال تسلیم در آمد و اورلاندو کوشید (باژستی پسندیده) نقش تجاوزکار بخود بگیرد. شروع پرده بعدی تاثیر پانزده دقیقه بتأخیر افتاد زیرا هنرپیشگان از افاق رخت کن خارج نشده بودند. ولی یکی دو شب بعد وقتی همین اورلاندو کوشید تا دیدار گذشته را، تلافی کند، خانم استون بدون اینکه نگاهش را از آئینه برگیرد؛ گفت بعقیده من آنچه که روز شنبه اتفاق افتاد، ناشی از چند قطره داروی «بنزدترین» بود که با قهوه خود خورده بودم. ببخشید باید زودتر لباسم را عوض کنم.

این ماجرا تأثیر سودمندی داشت و آن این که او دیگر موجب نگرانی خانم استون نگردید.

از آن پس، در روی سن، خانم استون همیشه اورلاندو را تحت الشعاع قرار میداد و او را در سایه هنرنمایی خود، با تهور عقابی که بر مخلوق ناتوانی در چمنزاری فرود آید، بیازی میگرفت. وقتی جشن کریسمس در دنور برگزار میشد، خانم استون دفترچه یادداشت گرانبهاییکه رو جلد نقره کوبی داشت، به اورلاندو هدیه کرد. دادن این هدیه، ستیزه جوئی ظریفی بود، چه پس از اجراء برنامه فوق العاده در «تولیدو» دیگر نام اورلاندو بطور ضمنی درجراید دیده میشد. و او دیری نپائید که عصبانیت خود را منعکس کرد و همراه، استهفانامه خود آخرین یادداشت را تسلیم کرد، پیرنگ های زنان هنرپیشه در تاثیر، استعداد جوان را خفه میکند....

ماجرای شهر تولیدو چون صاعقه ای در آسمان آبی، صورت

تنسی و یلیامز

گرفته بود و عجب اینکه از آن پس ، در زندگی حرفه‌ای او اثری باقی نگذاشت . او با احتیاط شخص دیگری را که دم پائی چرمی خرمائی رنگ و شلوار چسب سبز رنگی که کمتر بدنش را نشان میداد بتن میکرد ، جایگزین او رانندو کرد و وقتی سفرش پیاپی رسید با حالتی حاکی از سپاسگزاری مخصوص کودک که از خواب آشفته میجهد و بگردن مادرش می‌آویزد ، بنزد آقای استون بازگشت . خانم استون هیچوقت در باره رفتار ناجوانمردانه خود نسبت بآن هنر پیشه جوان نیندیشید و ابدأ در ضمیرش خطور نکرد که همچون پرنده غول پیکر یغماگری ، رفتار کرده‌است .

مع‌الوصف در خانم استون چیزی بود که از رفتارش کمانه میکرد او را بر عشه مینداخت . وی برای این آقای استون احتیاج داشت که باو اطمینان و قوت دل بخشد که اتفاق ترسناکی روی نداده است . خانم استون جریانی را که در اتاق رخت کن روی داده بود برای آقای استون تعریف کرد و آقای استون غروب همانروز باو گفت که میدانم هیچگاه نتوانسته‌ام در عشق‌ورزی تورا قانع کنم . در حقیقت ماهیت جنسی قضیه ، او را تحت تأثیر قرار داده بود نه جنبه مشخص تر انحطاط اخلاقی آن . آقای استون او را از نظر جنسی ماجرا تعمیم داد و او در کنارش تظاهر باین میکرد که تنها همین جنبه قضیه است که باید درک کند و ببخشد و خانم استون در عوض باو اطمینان میداد و این اطمینان تا حدود قابل ملاحظه‌ای با حقیقت توأم بود که روابط و مناسبات فیما بین آنها هنوز هم مطابق آرزویش بوده و هست و انگیزه حادثه زودگذر مزبور از ابرهای نا پیدای نارضائی نبوده است . همان شب بعد نیز خانم استون بود که از او کام گرفت ، زیرا وقتی اصل ، بر پایه ازدواج باشخص سالمند نیست ، نقش فرزند و مادر ، بنحو حیرت انگیزی تبدیل-

پذیر خواهد بود .

شبح اسرارآمیز تنهائی، همواره برزندگی زناشوئی آقاوخانم استون سایه افکنده بود.

در سراپای روابط زناشوئی غیرعادی آنها چنین شبحی بچشم میخورد. انگشتان جوینده؛ اشیاء خیالی و موهومی را دربر میگیرند و لبان تشنه؛ بردهائی شبح مانند، فشار میآورد. فرزندی متولد نشده مادر بگورستان میرود، ولی در نفس عمل غیرعادی، لطف حزن انگیز خاصی نهفته است.

شاید اگر در ماهیت زندگی حرفه‌ای خود، در نیویورک تغییری نداده بودند، این اثر بهمان قیافه‌ایکه در ضمیر داشت، بشکل طفل ناقص الخلقه زائیده نشده‌ای باقی میماند ولی تغییری که بر اثر سفر طولانی بروی دریاها، جلا وجدائی از تمام ظواهر و پدیده‌های عالم تئاتر، اداری و اجتماعی، در ماهیت حرفه‌ای او حاصل شد، همان شبح ناقص و همان تنهائی بود، همانند نفسی که چون بر آید بیخاری مبدل میگردد.

این شبح بصورت مه تیره‌ای درآمد که بین آن دو حائل شدو از پناه آن، لبخندهای مصنوعی ظاهر پسند و سخنان اطمینان بخش فریبنده، باهم رد و بدل کردند. آنها تصمیم گرفته بودند که بیک سفر تفریحی بدور دنیا پردازند و در حقیقت هم، جا برای خود در کشتیها، هواپیماها و هتلها قبل از وقت گرفته بودند. وقتی در پاریس بودند، یکی از شبها موقعیکه از تئاتر برگشتند و آقای- استون برای مسواک زدن دندانهایش بحمام رفت ناگهان صدای معمولی مسواک زدن، با نعره‌های غیر انسانی خفقان آوری قطع شد. خانم استون با عجله خود را بحمام رسانید و دید که آقای استون بزمین در غلتیده و دستهای کوتاه و چاقش لبه دست شوئی را چنان گرفته

تنسی ویلیامز

که گفتی همین ظرف سفالین سفید، تنها دست‌آویز او برای حفظ موجودیتش میباشد. با اینکه از این حمله نیز مانند جملات متعدد گذشته نجات یافت ولی هر دو یقین حاصل کردند که ادامه مسافرت در وضع حاضر برایشان بسیار سنگین است و بهتر خواهد بود که برای مدتی در محلی توقف کنند. پس از اینکه آقای استون چند روزی در یکی از درمانگاههای پاریس استراحت کرد، با هواپیما به رم رفتند. در مدت توقف در رم تخفیف دلگرم کننده‌ای در بیماری آقای استون حاصل شد و همین کاهش بیماری سبب شد تا بعد از ظهر یکی از روزها، خانم استون همراه او بخیاطخانه‌ای که شهرت بین‌المللی داشت و در خیابان «کورسودوایتالیا» واقع بود برود و لباسهای نوی سفارش دهد. سفارش لباسهای نو، بدین جهت نبود که او لباس احتیاج داشت یا اصولاً میل داشت لباسی تهیه کند، بلکه برای این بود که بیشتر مبین این اطمینان باشد که او برای پوشیدن آنها زنده خواهد ماند.



اکنون که همراه پائولو بهمان خیاطخانه میرفت، خانم استون روزی را بخاطر می‌آورد که او و شوهرش چگونه از دو طرف درزی آفتاب روی مزبور، هنگامیکه ابعاد هیکل بیقواره و فربه آقای استون اندازه گیری میشد بهم‌دیگر لبخند میزدند؛ در آن روز هر دو لباس فلانل تیره رنگی را پسندیدند.

اینک همان خیاط از درون یکی از ویترینها، عدل پارچه‌ای از همان نوع بیرون آورده و آنرا روی پیشخوان پهن میکرد. پائولو بخانم استون گفت: «بیا جنس پارچه را آزمایش کن.» خانم استون پاسخ داد: «خیر، میدانم چطور است...» خانم استون فوراً رویش را از پیشخوان بر گردانید و چنین

تسی ویلیامز

وانمود کرد که برای نخستین بار، بوته گل اجالیه سفیدی را که داخل پنجره قرار داده شده بود، دیده است، زیرا در همین لباس فلانل تیره بود که حمله نهائی خفقان آوربه آقای استون دست داد و آن هنگامی بود که با هواپیما به آتن میرفتند. اکنون که بیائولوو خیاط پشت کرده بود، آن الوداع دهشتزا را در هوا و در امواج اشعه نقره فام و غرش موتور هواپیما بنخاطر میآورد. بیادش آمد که وقتی بسمت دیگر راهرو تنگ هواپیما نگریست، پیکر کوتاه و خپله شوهرش را دید که بطور غیرطبیعی خشکش زده و کف گوشتالود دستهایش دو بازوی صندلی را محکم چسبیده گفתי تنها همین بازوان صندلی است که از فروافتادنش از ارتفاع نیلگون بی ثبات فضا، به دریای اژه که از فرازش پرواز میکردند، جلوگیری میکنند.

بیادش افتاد که کمی بطرفش خم شد و با ملاطفت تردید آمیزی پرسید: «توم، آیا احساس ناراحتی میکنی؟» و نیز بیادش آمد که او با حرکت تندی که بسرش داد، منکر ناراحتی خود شد، ولی خانم استون فهمید که دروغ میگوید. بیاد آورد که بزنجیر پلاتین نازکی که به مچ دست خود داشت و نصف النهار را تعیین میکرد نگریست باین حقیقت سفاک پی برد که هنوز سه ساعت بطول خواهد انجامید تا این بلند پرواز نامطمئن و پرنده بیروحیکه آنها را در فضا، در خود گرفته باردیگر در زمین پیاده شان کند. آنگاه بطرف دیگر خم شد و پائین نگریست. از پشت شیشه مکعب هواپیما و فضای تهی خیره کننده، بپهنای بیکران خیره کننده تر دریا نگریست و بناگاه (و در آنوقت فریاد زد) متوجه شد که در فاصله دوردست، کمی در شمال جهت پرواز هواپیما، جزیره کم عرضی با ساختمانهای سفید آن دیده میشود.

فریادش خطاب بمیهماندار بود: «بخلبان بگوئید که بایستی

فرود آید! شوهرم مریض است!

تازه آنوقت هم آقای استون باو نگریست و توأم با لبخند، انکار آمیزی آهسته چیزی باو گفت که درغرش یکنواخت و مداوم پرندۀ مصنوعی نامفهوم ماند. سپس میهماندار برای چند لحظه بین او و شوهرش ایستاد و با نگرانی بروی آقای استون خم شد بطوریکه خانم استون فقط میتوانست، وسط کله صورتی رنگ او را ببیند.

در مدت همین چند لحظه کوتاه جدائی، آقای استون زندگی را بدرود گفته بود، گفتی میهماندار جوان، با سرعت و دقتی وحشتنا دست بزیر جلیقه فلفل نمکی رنگ او برده و قلبش را ربوده است. اگر میهماندار خونسرد و جوان با لباس خاکستری خود، میان آندو حائل نشده بود و بدین نحو امواج نیروبخش نگاه آنها را بایکدیگر قطع نکرده بود، بعقیده خانم استون وقوع این حادثه یعنی مرگ ممکن نبود. لذا وقتی زن جوان رویش را بطرفش کردانید و گفت که شوهرش بحال اغماء افتاده است، خانم استون از جای جست و دستهایش را بروی سینه و شکم زن جوان گذاشت و با شدت و خشونت و درحالیکه جیفهای نامفهومی سرش میزد، او را تا مدخل اتاق خلبان رسانید و سپس او - خانم استون - برگشت تا شوهرش را به دنیائی بازگرداند که این مزاحم او را از آن بدر برده بود. ولی با توجه بطرز فرورفتگی جسم کوتاه و فربه، در پوشاک نرم فلافل، بیدرنگ دریافت آن چه از او خارج شده قابل برگشت نیست و در کام فضای تهی و درخشان، فرو رفته است. سپس به زاری و شیون پرداخت و باتلاش بازوان کوشید تا بزور میهماندار جوان و نیرومند را کنار بزند و خود را باتاق خلبان و بدر کر کزه فلزی خاکستری برساند. همچنان فریاد میزد: «جزیره جزیره». وقتی میهماندار و

تسی ویلیامز

مرد جوانی با اونیفورم خاکستری بیرون آمدند و ظاهراً منظور او را از کلمه «جزیره» نفهمیدند، خانم استون، خود را بروی یکی از صندلیهای خالی قسمت جلو هوا پیما افکند و بازوان لاغر و بال ماندش را بروی شیشه پنجره ای که مشرف بدریا بود و از پشت آن و در زیر پایشان جزیره سرسبز، آرام آرام بیشت سر میلفزید، زد: میهماندار و جوان تازه وارد با مهربانی کامل گفتند: «خانم، فرود آمدن در جزیره ممکن نیست....»



پائولو تنها یکدست لباس فلانل سفارش نداد، بلکه یکدست لباس اسمو کینگ و دستی دیگر از پارچه لاس که برنگ مروارید زرد بود سفارش داد خانم استون از هیچکس حتی از کودکان هم ندیده بود که در مغازه خیاطی بقدر پائولو خوشحالی و شادی کند. موقع سخن گفتن آنقدر سرش را بالا گرفته و باد بغبغب انداخته بود که بیم آن میرفت که حلقش شکافته شود. مرتباً یکی از دستها را تکان میداد و دست دیگرش را بطوری جلو خود گرفته و انگشتانش را حلقه کرده بود که مثل فنجان شده بود. وقتی اندازه بدن جوان و خوشریختش برداشته میشد، بخیاط گفت: «استره تا، استره تا، استره تا.»

در گیرودار این اوضاع و احوال و ادامه اندازه گیری، خانم استون بگوشه خالی اتاق که اشعه خورشید بدان نمیرسید رفت. خانم استون بیش از این بیادآوری خاطرات خود پرداخت و خود را تسلیم بازی دلخور کننده تر تخیلات کرد.

کوشید دریابد که چگونه و بکجا رسیده است. شاید ارتباط منطقی ولی نامرئی و یکنواختی بین زندگی حرفه ای گذشته اش در آمریکا، و این عقبه نا متجانسی که اینک در رم در حال تحقق یافتن

تسی ویلیامز

است وجود داشته و اگر مدت کافی در همینجا بنشیند و بتخیلات محرمانه خود ادامه دهد چه بسا پیوند قابل درك این صحنه‌ها در نظرش مجسم شود. به یقین در مسیر پیشرفت او ، از زمان معمولی بکارت و دوشیزگی، در ورجینیا و نقشهای هنری دوره تحصیلش که منجر بانتخاب حرفه‌اش گردید، تا در تمام مدت مرارت و پیشرفت در آن حرفه و تا سالهای دوره ازدواجش، درجائی، در مسیر همین پیشرفت سرسام آور ولی یکنواخت، قطعاً اثری هرچند ناپیدا و علامتی هر قدر نامرئی، وجود داشته که چون علامت راهنمایی، بسوی پائولو و این بهار رم اشاره میکرده است. همه اعداد و علاماتی که لازمه يك معادله طولانیست منظم و مرتب در صفحه منعکس بود ولی معادله قبل از رسیدن بنتیجه درجائی قطع شده بود.

البته کلمه «قطع شده» معنی واقعی را نمیرساند چه انگار هنوز هم ادامه دارد. مثلاً اگر خود او هنگام مسافرت بآتن در هواپیما مرده بود معادله بطور واضح تری قطع میشد هرچند که بنتیجه نمی‌رسید. در حقیقت چیزی متوقف شده بود.

سراسر آن قسمت از زندگیش که شامل اعداد و علامات منظم بود، بانتهای رسیده ولی او بنحوی بسیر بی‌اراده خود ادامه میداد. هنوز ادامه میداد، هنوز مثل گذشته میدید، احساس میکرد و میفهمید. در حقیقت هنوز از گذشته روشن تر و بهتر درك میکرد، گو آنکه همین التهاب و آشفتگی که اینك او را فرا گرفته دوبار باو دست داده بود. آن دو مورد یکی در خوابگاه دانشکده و بار دیگر در اتاق رخت کن در «تولیدو» بود ولی نه آنقدرها...



خانم استون ناگهان با شنیدن صدائی نگاهش را از روی دستکش سفیدش برگرفت. صدای خیاط و پائولو از اتاق دورتر

تسی ویلیامز

بگوش میرسید ولی ، نه کم شدن صدای آنها ، بلکه شنیدن صدای مزاحم دیگری، توجه او را جلب کرده بود .

صدائی چون صدای فلز در اتاق شنیده میشد . لحظه‌ای محل صدا را تشخیص نداد ولی ناگه چشمش بهیکل مرد جوانی افتاد که درست پشت شیشه پنجره جلو خیاطی ایستاده بود. او ظاهراً از درون پنجره بداخل نمینگریست بلکه بدشتی که در جلو خود گرفته و با آن شیئی سفت و فلز مانند را بروی شیشه میکوفت نگاه میکرد. مرد جوان چهره خود را جوری گرفته بود که امکان داشت خانم استون تشخیص ندهد که همان چهره ایست که بارها و در موارد مختلف هنگام رفت و آمد در خیابانهای شهر دیده است. ولی از حالت بسیار مرموز و درعین حال تهور آمیزش فوراً او را شناخت .

او عیناً وضع شخصی را داشت که در میان جمعی ایستاده و مترصدست بدون جلب نظر دیگران، توجه کسی را بنخود جلب کند. هر چند بعد از ظهر گرمی بود ولی یقه پالتو خود را تا روی گردنش بالا کشیده و صورتش را چنان در آن فرو برده که در سایه آن قرار گیرد و همچنانکه بضربات آهسته و کم صدای خود ادامه میداد، نگاههای تند و کوتاهی بدوطرف پیاده رو می افکند . سپس با يك حرکت آشکاری ، دولبه محل تکه شلوارش را چند اینچ از هم گشود و دیدگان وحشترده خانم استون بگوشت لخت و قبیحی که از این حرکت پیدا شده بود، افتاد. خانم استون از جایش جست و روی خود را بسمت قفسه‌های شیشه‌ای که پشت بدیوار قرار داشتند گردانید. چند دقیقه در همین حال باقی ماند. صدای ضربه‌ها قطع شد و در انعکاس نا ثابت شیشه قفسه‌ها، هیکل جوان را دید که از پنجره دور میشد .

آنگاه خانم استون با صدائی اضطراب آمیز ، آنها را که

تسی ویلیامز

در اتاق دیگر بودند صدا کرد ولی وقتی پائولو پاسخ داد خجالت کشید ماجرا را تعریف کند و روی همین اصل گفت باید عجله کنیم تا بموقع بمجلس میهمانی شامیکه دعوت داریم برسیم..

وقتی خانم استون دهساله بود، مادر و پدرش از هم جدا شدند و او به يك مدرسه شبانه روزی در مریلند سپرده شد. وی تا آنوقت همبازی بخود ندیده بود و روی این اصل، رفتاری موقر و متین داشت و معلمین او را برای رفتار «خانمانه»، موهای مجعد و چشمان آبی متمایل به بنفش، دوست میداشتند.

بیشتر بتصویر يك شاهزاده خانم متفکر شباهت داشت تا يك دختر بیچه معمولی. وقتی دستهایش را روی دامنش قرار میداد و پاهاى خود را با سلیقه روی هم می گذاشت، چنان مینمود که گفتی در مقابل یکی از نقاشان زمان ویکتوریا نشسته است تا تصویرش را نقاشی کنند. لباسش را روی هم میفشرد و بدون اینکه روی خود را حرکت دهد چشمانش اینسو و آنسورا می نگریست. بطوریکه با وجود زیبائی

تنسی ویلیامز

افسانه‌ای خود گاهی شیطان و در عین حال زیرک جلوه میکرد. رفتار سایر دخترها با او محبت آمیز نبود. چند نام مسخره و لغز آمیز نظیر دختر نازویا ملوس برایش ساخته بودند. بظاهر از رفتار خصمانه دخترها دچار تعجب نمی‌شد.

انسان می‌پنداشت که تجربه‌های گذشته با همه محدودیت‌های خود با او آموخته که در جهانی دور از خانه و کاشانه بایستی چنین رفتاری از معاشران خود انتظار داشته باشد. پس از چند لحظه سکوت، ناگهان چنانکه گفتمی اوضاع را بدقت سنجیده باشد، موهای طلائی خود را گره میزد و حالت زنانگی را فراموش میکرد و بکارها و رفتاری می‌پرداخت که گفتمی شخص بزرگی ادای بچه‌ها را در می‌آورد نه اینکه در واقع خود او بچه باشد.

زیبائی محونا شدنی داشت و تنها، زمانی طولانی میتواند در آن اثری باقی نهد.

تا اواسط تابستان سال اول تحصیلش، او یعنی «کارن» در رفتار افراطی از همه سر بود. به پسر بچه‌ شرووری میمانست که در مسابقه ورزشی انگشت نما باشد. در چمن مدرسه سکوئی با سراسیمگی تند وجود داشت و وقتی یخ سطح آنرا میپوشاند یا برف بروی آن انباشته می‌گشت بدشواری میشد از آن بالا رفت. در اینگونه جاها با آتش- پاره‌ترین دخترها نظیر کارن غالباً بازی که «پادشاه کوهستان» نامیده میشد می‌پرداختند.

در این بازی که بازی بی‌خطری نبود و بعدها نیز توسط اولیای مدرسه قدغن شد، دختر بچه‌ای بروی بالاترین نقطه سکو قرار می‌گرفت و نام پادشاه کوهستان بر خود مینهاد و تا موقعیکه میتواند از رسیدن دیگران بی‌الا جلو گیری کند این لقب را برای خود حفظ میکرد. این بازی از آن نوع بازی‌هایی بود که شخصیت و ماهیت واقعی

تنسی ویلیامز

«کارن» را خیلی خوب جلوه گرمی ساخت. وی همیشه پایدارترین محافظ قلعه و همچنین متهورترین حمله کننده بقلعه بود. غالباً این بازی در میان جار و جنجال، پاره شدن لباس، و زخمی شدن و گریه بچه‌ها پایان مییافت. ولی کارن همیشه پیروزمندانه بر مرتفع‌ترین نقطه سکوی لیزجای داشت.

«پادشاه کوهستان» با گذشت زمان بچگی را کنار نگذاشته بود ولی، شیوه بازی را بطبیعت تغییر قابل ملاحظه‌ای داده بود. رفتار تمدن آمیزی را آشکارا جایگزین سرخوردن، هول دادن، لگد پراندن و پنجه زدن کرده بود. ولی رسیدن خانم استون بمنتهی مرحله شهرت حرفه‌ای و سرسختی قهرمانانه او در حفظ این مقام در مقابل همه عناصر سرکش با وجود تفاوت سن، او را تحت این تأثیر قرار میداد که وضع جدیدش با موقعیکه در بالاترین نقطه سکوی مدرسه جای داشت مسیری در موازات هم داشته‌است. در لحظات خاص تغافل، لحظاتی که بزرگمنشی او سرعت و نهانی از اصل و طبیعت واقعی‌اش الهام میگرفت انگار که دودزد یواشکی يك ساعت دزدی را دست بدست میدهند خانم استون ندائی از درون خود می‌شنید که این کلمات افتخارآمیز را تکرار میکرد: «من هنوز هم پادشاه فراز کوهستان هستم.»

سیاست جای خشونت زمان بچگی را گرفته بود. سفرهای پرطمطراق خانم استون در داخل کشور بمبارزه انتخاباتی برای يك پست دولتی شباهت داشت. سیاستمداران اهمیت خاصی برای بخاطر سپردن اسامی و چهره افراد قائل میگرددند. خانم استون نیز چنین بود. عملاً صداها تن بودند که خانم استون آنها را با اسم کوچکشان صدا میکرد و حال آنکه کمترین تماسی با آنها نداشت. بهر شهریکه سفر میکرد، همه گونه اطلاعات درباره نویسنده‌گان یا خبرنگاران جراید

تنسی ویلیامز

بخاطر داشت و مثلاً میدانست که قدرت دید یا شنوایی کدامیک کمتر است و کدام يك را باید مطیع خود سازد ، یا کدام مشروبی را ترجیح میدهند، نگرانی یا نقاط ضعف آنها کدام است . اگر یکی از آنها از سفر پیش که دیده بودش چاق تر شده بود می گفت : « آه ، عجب چه لاغر شده ای ! » و اگر یکی از آنها بر حسب تصادف حساسیتی نسبت بهم جنسان خود داشت بخانم استون همیشه در میان محارمش یکی را داشت که درخور معرفی شدن بآن شخص بخصوص باشد. این تصادف همیشگی شده بود. هیچگاه عصبانی یا کم حوصله نمیشد. حيله دیرین زمان کودکی که بدون سرگردانیدن تند و سریع باطراف بنگرد و در کودکی او را زیرك و شیطان نشان میداد و در هر فرصتی بخوبی مورد استفاده قرار میگرفت. خیلی چیزها میدانست و می شناخت و آنچه را که خود نمیدانست منشی او میدانست. پرونده اطلاعاتی آنها که منحصرأ در اختیار او و منشی اش قرار داشت سرسام آور بود. معمولاً اولین سؤالیکه هرروز از منشی پیره دختر خود میکرد این بود که امروز تولد کیست ؟

دفترچه یادداشتی که مختص قید محل و تاریخ تولد افراد بسیاری از بیوه زن رئیس جمهور پیشین گرفته تا داستان غم انگیز زنیکه در مجله «تولدا» انتشار یافته بود و او را خواهر غمدیده مینامید داشت .

خانم استون هرروز میپرسید : «امروز تولد کیست» یا «روز درگذشت کیست ؟»

این هر دو پرسش بالحنی خشك و عاری از احساسات ادامه میشد. سیل تلگرافهای تبريك و تهنیت و پیامهای تسلیت بود که مخابره میشد تا آنجا که «فلورا» الهه بهار هم در نثار گل اینقدر اسراف نمیکرد.

تسی ویلیامز

پیش از ظهرهای دوروز در هفته ، بیعادت بیماران اختصاص داشت. اگر کم اهمیت ترین کارکنان تئاتر مریض میشد، می توانست اطمینان داشته باشد که خانم استون از او عیادت میکند . باید اعتراف کرد که در عیادت او از بیماران در بیمارستانها چیز جالبی وجود نداشت . باچشمائی عاری از عاطفه همچون نگاه بی تفاوت پرندگان، بیماران را می نگرست و سخنان دلگرم کننده ای از حلقش بیرون می آمد. قربانیان بیماریهای غیر قابل علاج و خطرناک او را بیش از بیمارانی که لوزه خود را عمل کرده و رو بهبود میرفتند برقت نمیانداخت.

هر گونه کاری را برای جلب همکاری آنها انجام میداد تا او را بصورت تصویرداستان آمیز مجسمه نیکی و عاطفه جلوه گرسازد ولی تمام اینکارها از مغزش الهام میگرفت، نه ازدلس . نتیجه این شد که بسیاری از مردم باهمان لحن خشك و بیروح و خالی از احساساتی که خود او از منشی اش میپرسید امروز کی مرده یا روز تولد کیست ، می گفتند، خانم استون زن شکفت انگیزیست. هیچکس مثل خودش ماهیت خشك و بیروح خانم استون را تشخیص نمیداد . این روحیه چیزی بود که او وجود آنرا در خود نه ملامت میکرد و نه اغماض . میدانست که تنها بدو چیز عشق میورزد. این دو چیز تام استون بودو حرفه هنرپیشگی ، وروی این اصل معتقد بود که تظاهرش بعلاقه نسبت بدیگران خواه قلبی باشد و خواه غیر آن بی تفاوت است. آنچه اهمیت و تفاوت داشت این بود که گذشت زمان رفته رفته فروریختن قلعه زیبائیش را که نقش اساسی برای در آوردن او بصورت پادشاه فراز کوهستان ایفا کرده بود، درچشمان بی نفوذ خود چون پرندگانش و صدایش که در آن عواطفی احساس ناشدنی وجود داشت، منعکس میکرد. خانم استون این حقیقت را میدانست. این سیر قهقرائی را

تنسی ویلیامز

خوب تشخیص میداد و از آنچه در قدرت داشت و با بکار بستن ورزشهای جسمی، برای جبران آن استفاده میکرد. خانم استون از آنهایی بود که تیزهوش نامیده میشوند. گاهی از سرعت شکفت انگیزیکه در آموختن نقش خود بروز میداد خجل میشد، زیرا در تئاتر رسم آنستکه هنرپیشگان مهم بایستی برای بخاطر سپردن نقش خود وقت صرف کنند.

جاه طلبی و اشتیاق، بخانم استون مجال نمیداد که درباره چیزی مربوط بحرفه خود وقتی صرف کند.

غالباً نقش خود را پس از سه یا چهاربار تمرین فرا میگرفت. از این اندیشه که ممکنست سرعت او در آموختن نقش بحساب زرنگیش که با هنرمغایرت دارد، گذاشته شود، مضطرب میشد. بدین جهت اغلب چنین وانمود میکرد که برای یاد گرفتن قسمتی که آنرا خوب میدانست، بزحمت افتاده است. این عمل يك حسن دیگر هم داشت. خانم استون از پس نقاب بی لیاقتی کاذب، میتواند باچشمان تیزبین خود، همبازیانش را که ممکن بود هنگام اجرای نمایش او را تحت الشعاع قرار دهند، زیر نظر گیرد. بدینهیست این حالات فقط مدت محدودی میتواند از انظار پنهان بماند. باوجود تلاش برای پنهان داشتن هوش و ذکاوت خود، این موضوع در محیط تئاتر بصورت داستانی درآمد و سرانجام هر که او را می شناخت می فهمید که چه نقشه ای دارد.

می فهمید که همه هم و کوشش او برای زنده ماندن و ادامه موقعیت خود بعنوان پادشاه فراز کوهستان است.

تا هنگامیکه میتواند زیبایی خود را حفظ کند، این امر عیبی نداشت، ولی همینکه این زیبایی محوشد، زرق و برق ظاهری و رنگ و روغن خورده عیان گردید. آنگاه اظهار نظرهایی نظیر دخان

تنی و یلیامز

استون دیشب سر حال نبود، یا «خانم استون بسیار توانا و برجسته است ولی برای نقش... مناسب نیست» شنیده شد و این اظهار نظرها در واقع بمنزله طنین ناقوس مرگ حرفه اش بود که تا کنون حتی بخاطرش هم خطور نکرده بود. با توجه باین وضع، شوق و حرارتی که در تعقیب حرفه خود بکار میبرد، جالب و اسرار آمیز جلوه میکرد. ولی در حالت غیر بیچگانه ای که او در روزهای دیرین زمان کود کیش، هنگام بازی «پادشاه فراز کوهستان» از خود نشان میداد نیز رمزی وجود داشت. ولی شاید اصولاً در تمام انگیزه های انسانی این رمز وجود داشته باشد. دانستن علت و دلیل چیزی یا هر چیز عمومیت ندارد. همه آن چیزهایی که بیاد داشت و تمام نامها و قیافه ها و خصوصیات اخلاقی افرادی را که بخاطر سپرده بود بامید اینکه شاید روزی بکارش آید. همه چون کتابهایی بود که در قفسه های دیواری اتاقی خالی و بزرگ انباشته شده باشد.

این خالی بودن خلایقی نبود که در یک آدم معمولی و عادی وجود داشته باشد. خانم استون نیز مثل دیگران، نوع این خلایق را می شناخت این خلایق از آن نوع خلایقی است که به بسیاری از آشنایانش فرصت میداد تا زندگی جاری خود را ادامه دهند بی اینکه ضمیرشان آگاه باشد که در این پهنای بی وجودی سهم هستند.

خانم استون از این فعل و انفعالات آگاه بود و خود در آن شرکت میکرد. او در مجامع شرکت مینمود و سر گرمیهای مختصر را تعقیب میکرد. در همان محیط خلایق مانند و بزرگ، حرکت میکرد. ولی خانم استون از محیط چشم بر گرفته و داخل دایره نگریسته و به وجود بی وجودی در آن پی برده و خلایق را دیده بود و میدانست که خالیست. ولی خانم استون زنی بود پرمشغله. او بطور مداوم آنقدر کار داشت که وجودی بتنهائی میتواند تحمل

تنسی ویلیامز

آنها داشته باشد و روی این اصل ، همانطوریکه نیروی گریز از مرکز مانع از سقوط جسم میگردد ، این مشغله زیاد برای مدت مدیدی مانع شد که خانم استون از مداریکه در آن حرکت میکرد بداخل خلاء و بی وجودی دایره در غلتند.

وقتی که خانم استون از صحنه تئاتر کناره گرفت . همراه شوهر مردنی خود آمریکا را ترك گفت در آن هنگام ترجیح داده بود جسمی را که دیگر در خور خدمت بزندگی نبود ، چیزی که هیچگاه بدان خدمت نکرده بود ، بجائی دیگر ببرد ، میدانست و در قلب خود حس میکرد که باشهامت کامل از گردش بر روی محیط افتاده ، و بسمت داخل دایره سرازیر شده است . اینك در مرحله داخل شدن بفضائی بوده که بهوا و هوس محدود میگردد . او قلباً این موضوع رامیدانست بدون اینکه ضمیرش از آن آگاهی داشته باشد . و چون تهوری قابل توجه داشت بسمت داخل دایره حرکت و درحالیکه چشمان آبی رنگش را کاملاً گشوده داشت ، در دل از خود میپرسید که دراین حرکت خود چه خواهد یافت ؟ آیا این مرحله صرفاً خلاء است یا حاوی يك نیروی معنویست که هنوز هم ممکنست او را نجات دهد یا نابود سازد ؟

بعد از ظهر یکی از روزهای فصل بهار بود که خانم استون باین موضوع دهشتناك پی برد که طوفان سهمگینی بر خاطرانش وزیده و همه نامها و چهره هائی را که در آن اندوخته داشته ، همراه بوده و دراقصی نقاط دنیا پراکنده است . تازه از اتومبیل در پیاده رو خیابان « ویا ونه تو » پیاده شده و میخواست وارد مغازه خیاطی شود که صدای زنانه ای او را بنام كوچك خود « کارن » صدا کرد . لحظه ای بعد دستش توسط کسی فشرده میشد که نمیتوانست بیاد آورد که در کجا او را دیده است . کوشید فراموشی خود را با

تنسی ویلیامز

سخنانی شتابزده و جملاتی کوتاه پنهان دارد. پس از گذشت چندین دقیقه تازه توانست بیاد آورد که تازه وارد، آشنای معمولی نیست. بیادش آمد که او مدتها جزو جرگه‌ای بود که آقا و خانم استون آنها را دوستان اصلی و حامیان خود می‌شناخته‌اند. او «ژولیا مک» الهنی، بود و شوهرش، همان مرد قورباغه شکلی که با ناراحتی پشت سرش ایستاده و باسیکار برکش بازی میکرد، از همکاران سابقش بود که در انجام معامله روی نمایشهای خانم استون شرکت میکرد. ولی هنوز خانم استون آنها را بجای نیاورده بود. حتی پس از سپری شدن چند دقیقه کوچکترین فکری که هویت آنها را بیادش آورد، بخاطرش خطور نکرد. وقتی سرانجام آنها را شناخت از وحشت و دهشت این فراموشی اعصابش در هم شکست. اشک در چشمانش حلقه‌زد. اکنون که بالاخره نام آن کوتاه‌قد و فربه‌را بیاد آورده بود زیر لب گفت: «آه، ژولیا، ژولیا. حرفی میخواهم بتو بزنم، سپس بعلت نامعلومی او را بطرفی دوراز همسرش برد و دروغی را که درباره خود اختراع کرده بود باو گفت: «باو بگو که مبتلابغده خطرناکی شده عمل کرده ولی غده مجدداً عود نموده است. زندگی او دیگر دیری نخواهد پائید، وقتی زن مزبور از او پرسید که غده در کجاست یا شاید خودش پنداشت که این پرسش از او شده است گفت که غده لعنتی در رحمش بوجود آمده است. گفت که رحمش را بیرون آورده‌اند ولی غده بسیار گسترش یافته و بسایر اعضاء بدنش سرایت کرده است.

وقتی خانم استون چنین دروغی را درباره خود ساخت احساس چیزی شبیه بخوشحالی کرد. احساس آزادی وحشیانه‌ای که تنها گام به گامی، در لحظاتی که بروی سن تئاتر وقتی تیزهوشی او ناگهان بر همه دشواریهای نقش پیچیده‌ای فائق می‌آمد، آنرا احساس میکرد.

تسی ویلیامز

احساس این آزادی حتی پس از اینکه آن زن را ترك گفت ،
ادامه داشت .

خانم استون نفس زنان بكافه‌ای در کنار پیاده‌رو محل ملاقات
رفت و بگریستن پرداخت . وقتی از آنها جدا میشد باو گفته بود:
« با من تماس نگیر و کوشش مکن که مرا ببینی . یقین دارم که میفهمی ،
من نمی‌توانم با کسی ملاقات کنم ! » چون پس از این ماجرا رفتنش
بنحیاطخانه صلاح نبود باتومبیلش بازگشت و براننده دستور داد تا
مدتی او را در «ویلا بورجز» گردش دهد . چندین بار این مطلب
را زیر لب ادا کرد: «فکرش را بکن ، آنها را نمیشناختم . هان فکرش
را بکن حتی آنها را بجا نمی‌آوردم.....»

نخست همین جنبه آن ماجرای عجیب او را تحت تأثیر قرار
داد و تنها آنرا قابل توجه میدانست ولی بعداً وقتی راننده رویش را
برگردانید تا از او بپرسد که گردش در ویلا کفایت ، تازه این مطلب
که از هیچ ، چنان دروغ موهومی درباره خود اختراع کرده است ،
برایش بهمان اندازه جالب جلوه کرد .

وبراننده گفت: «خیر، ادامه دهید. درصندلی چرمی لم داد
و وقتی اتومبیل، پیچ و خم ویلا بورجز را طی میکرد ناگهان حس کرد
که مقصود را دریافته است و با خود گفت :

« اینست مرکز دایره ، اینست چیزیکه محیط جنون آمیز ،
آنرا در بر گرفته است. اینجا همان خلاء است.... »

خانم استون هم مثل همه آنهایکه از زیبایی فوق‌العاده
بهره مندند ، مدتها این نگرانی را احساس میکرد که دچار مرگ
زود رس خواهد شد . موقعیکه دختر بود خیال میکرد که پیش از
سی سالگی میمیرد .

تنسی ویلیامز

بعدها حدود پایان عمرش را بچهل و پنج یا پنجاه بالا برد ولی حالا که هر دوی این ضرب الاجلها را پشت سر نهاده بود. مرگ در نظرش سرابی جلوه میکرد که سرنوشت میلی بتحقق بخشیدن بدان نداشت.

نمیتوان گفت که او واقعاً میل داشت بمیرد. تنها میتوان گفت که او از جهت یا فقدان جهت در زندگی کنونیش مضطرب و نگران بود. اگر میدانست که واقعاً به بیماری نظیر آنچه برای متمجب ساختن خانم مك‌الهنی تعریف کرد، مبتلاست که قابل علاج نیست و در زمان نسبتاً زودی بمرگ منتهی میشود، شاید علم بر این حقیقت، اثر آرامش بخشی در او بوجود میآورد. ولی چنین چیزی نبود. در بدنش از چنین غده‌ایکه بسایر اعضا وجودش سرایت کرده باشد دیده نمیشد. ضعف، تنگی نفس، ضربان ملتهب لبض پیران، که نشانه‌های مرگی زودرس است، برای خانم استون وجود خارجی نداشت. بعکس، با اینکه اکنون بهار پیر طراوت جوانی را پشت سر گذاشته بود، شادابی و طراوت بی مانندی در وجود خویش احساس میکرد. مدام در فعالیت بود بدون اینکه خستگی احساس کند. امریکائیهای دیگر از یکنواختی رم کله داشتند ولی خانم استون بهیچوجه چنین احساسی نکرده بود.

آرزو داشت چنین باشد. غالباً میل میکرد که رخوت اعصاب داشته باشد تا خواب بعد از ظهرها را برایش مطلوب و لذتبخش نماید. بلی، میشد بیحرکت در رختخوابش بخوابد. اگر اراده میکرد بدنش از این اراده تبعیت مینمود. ولی اگر تنها در آنجا میخواهید و اگر پائولو در کنارش نبود فوراً رنج و ناراحتی در خود احساس میکرد. بلند میشد، کرکره‌های پنجره را بالا میکشید، یا پیژامائی را که کف اتاق افتاده بود برمیداشت.

نسی ویلیامز

یا خیال میکرد تشنه است . یا یادش میآمد که بایستی با شپز یا پیشخدمت دستوری بدهد و چند لحظه بعد برمیخاست و وقتی این کارهای کم اهمیت پایان مییافت، نگرستن برختخواب خالی و سفیدش انگیزه‌ای مثبت در او پدید میآورد. معمولاً کنار تلفن مینشست و گاهی دستش را روی تلفن قرار میداد ولی غالباً گوشی را بلند میکرد و انگشتش آماده گرفتن پنج شماره‌ای بود که ممکن بود پاسخ از حال رفته پائولورا بگوشش برساند یا نرساند و صدای خواب‌آلود معشوق را بشنود. اراده‌اش تضعیف میشد و دست مرددش گوشی را بسر جایش میگذاشت و دستش بروی دامنش می‌لغزید یا باستی لیوان آب یا شیشه عطر را می‌گرفت .

شکی نبود که علت این گرفتاری تا حدی بر اثر این بود که خانم استون از روی دوران‌دیشی ، برنامه‌ای برای این روزهای عمرش که اینک با آن روبرو شده بود، تنظیم نکرده بود . سالهای دراز تنها مطالعه‌ایکه علاقه داشت خواندن نمایشنامه و مقالات هنری جراید بود، موسیقی را تنها در موقع شنا کردن یا لباس پوشیدن دوست داشت. دوره تحول تاریخی، که سالهای عمرش بحساب میآمد و شامل جنگها و نبردهای همه گیر افکار اجتماعی بود، برایش بهمان اندازه بی‌اهمیت جلوه میکرد که دیدن چهره گوناگون مردمیکه در خیابانها از کنارش میگذشتند.

جمله این حوادث، صحنه‌های کم‌رنگی بود که برایش اهمیتی نداشت مگر اینکه در راهش قرار میگرفت یا موقتاً تصمیمش را تغییر میداد. تازه آنهم بدون تعمق و شاید بی‌توجه از آن میگذشت. با توجه باین حقایق درباره خانم استون ، باسانی میتوان نتیجه گرفت که او زنی احساق بوده است ولی این استنتاج مثل همه استدلالهای عجولانه درباره رفتار اشخاص ، صحیح نیست . مواردی

تسی ویلیامز

هست که زیر کی وهوشیاری مستلزم انرژی فوق‌العاده است و این موضوع بخصوص موقعی صدق پیدا میکند که عملاً همه و همه انرژی متوجه و مصروف کار واحدی، نظیر تعقیب پرتهاب حرفه‌ای گردد ، اگر در تعقیب این حرفه زیر کی وهوشیاری مفرط بکار نرفته بود اکنون باروشنی خیره کننده‌ای این حقیقت بیرحم را درباره خود تشخیص میداد که بیندارد نبوغش در درجه دوم قرار داشته و زیور حرفه‌اش همان زیبایی دوره جوانی بوده که امروز زایل شده است. تشخیص چنین حقیقتی تلخ و بیرحم درباره شخص خود، مستلزم ذکاوت وهوشیاری فوق‌العاده است و حفظ وزنده نگه داشتن آن حقیقت محتاج وهوشیاری بیشتر است. این حقیقت را اکنون میدانست و باز هم بزندگی ادامه میداد و نه تنها ادامه میداد بلکه با بیباکی غیر قابل کنترل سرخوشی اعجاب‌آمیزی زندگی میکرد. جان سختی او نشان میداد که حداقل بیست سال دیگر زنده خواهد ماند و نه تنها از سنین میانسالگی خواهد گذشت بلکه بصورت زنی سالمند در خواهد آمد. البته پی بردن باین حقیقت برایش رقت بار بود که بامداد یکی از روزهای بهاری و آفتابی رویش را در آئینه اتاق خواب ببیند و با واقعیتی برخورد کند که باز هم از شکل یک زن معمولی دورتر شده است. خواهی نخواهی در آئینه میدید که چهره‌اش اثرات دوره بفرنجی را که چنان موفقیت آمیز از آن گذشته ، همانند عوامل دیگری که او را زنده داشته از خود نزدوده است. جسمش چون پرندۀ نیرومندی از لابلای شاخه‌های درختان درهم پیچیده جنگل انبوه چند سال گذشته ، پریده ، ولی اثرات آن پرواز بر چهره‌اش باقی مانده است.

همین اواخر ، خانم استون چند بار با آرایش تمام عیار و همانطوریکه بروی سن ظاهر میشد، از خانه بیرون رفته بود ولی آفتاب

تنسی و بلیامز

رم باین نیرنگ روی موافقی نشان نداد و او آشکارا متوجه انظار انتقاد آمیز و پرتمسخر گردیده بود. رنگی تندتر بموی خود زد و آنرا بورساخت و کلاه لبه پهنی بر سر نهاد که جنس آن در آفتاب درخشندگی خاصی داشت. ولی شك و تردید بطور مدام بر مغزش سایه افکنده و هر چند این سایه بصورت فکری اساسی در نیامده بود ولی میدانست که باید هر چه زودتر اقدام اصولی تری از این ظاهر سازیها بعمل آورد، تا دوره نسبتاً طولانی که بظاهر در جلو داشت طی کند

خانم استون این روزها پولهای هنگفتی بشعبه‌های خیاطیهای بزرگ پاریس دررم میپرداخت. در روزهای زیبایی محو ناشدنیش لباسهای ساده میپوشید و ترجیح میداد يك انگشتری برانگشت نهد ولی اکنون سلیقه‌اش تغییر یافته بود و شل و جواهرات گرانبهاییکه گفتی از آرایش بی تناسب زمان «برنینی» انگیزه گرفته است، میپوشید. در میان لباسهایش یکدست لباس میهمانی شب وجود داشت که از تافته طلائی ساخته شده و ریشه‌هایی از عاج بر آن آویخته داشت و با این لباس چندین انگشتر مرصع و گردن بند مروارید و یاقوت زیور خود میکرد.

بعد از ظهر یکی از روزها برای نخستین بار این لباس را پوشیده بود که پائولو ناگهان وارد اتاق خواب او شد. وی لباس فلانل خاکستری را که همان روز از خیاطی گرفته بود بر تن داشت. شاید دلیلی نداشت تا انتظار داشته باشد که پائولو نسبت بلباس زیبای او علاقه‌ای نشان دهد ولی اگر وی پیش از ورودش در میان دولنگه در لحظه‌ای مکث میکرد و وانمود میکرد که از پوشیدن این لباس خوشش آمده، آن شب تابان حد تلخ نمیکذشت. ولی تعجب اعجاب آمیز پائولو، بظاهر خودش اختصاص داشت. دوان دوان بجلو آئینه رفت

تنی ویلیامز

چنانکه گفتی لباسش آتش گرفته و میخواید خود را بآب برساند. وی بدون توجه بخانم استون در آئینه خیره شد و بآرایش خود پرداخت و چون دید که انعکاس هر دو آنها آئینه را شلوغ کرده است، زیر لب معذرتی خواست و خانم استون را آهسته بطرفی هل داد.

آنگاه پشت بآئینه ایستاد و در حالیکه از روی شانه بعقب نگاه میکرد لبه کت را که روی باسنش افتاده بود بالا برد تا هم خودش و هم خانم استون، چسبندگی پارچه فلانل را بر باسن خوش تر کیش تمجید کنند.

خانم استون ناگهان خنده را سر داد ولی خنده او از خوشحالی نبود بلکه ناشی از یأس و نومیدی بود.

پائولو سخت بر آشفت، بتندی سیگار آمریکائی از جیبش بیرون آورد و بحمام رفت تا خود را در آئینه کوچکتر ولی بدون مزاحم که بالای دست شوئی قراردادش، بنگرد. در این حال پائولو با صدای بلند بخانم استون گفت:

«بله بپوشیدن چنین لباس نو و فاخری عادت نکرده‌ام! پائولو در حمام را با شدت پشت سر خود بست.»

خانم استون با خود اندیشید: «دست کم سی سال بین ما تفاوت سن وجود دارد.»

آنگاه از خود شرمنده شد. اما موقعیکه پائولو از حمام خارج شد، خانم استون میز بلور را روی بالکن آفتابی برد و دولیوان مشروب در دو طرف میز و ظرفی مملو از زیتون در وسط آن قرارداد. پائولو در حالیکه خود را سخت گرفته بود از حمام بیرون آمد. بمشروب اعتنائی نکرد و گذاشت تا خانم استون تنها مشروبش را جرعه جرعه سربکشد. پائولو بطرف نرده بالکن رفت و بازشتی پیاگرد کوچکی که روی پلکان اسپانیائی قراردادش نگاه کرد. خانم استون با خود

تسی ویلیامز

گفت موقع آنست تا دست پائین را بگیرد .

لذا حرفی نزد و بنوشیدن مشروب پرداخت ، پشت سر پائولو را در لباس فلانل مینگریست و شب هنگام، میندیشید که این پارچه بین آندو حائلی ایجاد نمیکند. ولی پائولو ناگهان رویش را بر - کرداند و سؤال اضطراب انگیزی از او کرد : «این پسره کیست که اخیراً همیشه تورا تعقیب میکند؟»
«چی، کی؟»

«متوجه او نشده‌ای؟ او تقریباً بهر جا که میرویم پشت سرمان راه میفتد. حالا هم آن پائین روی پلکان اسپانیائی ایستاده است . نگاه کن!»

خانم استون برخاست، بکنارش پهلوی نرده رفت ولی بیش از یک لحظه نتوانست بیائین بنگردد. بعلت ارتفاع محل چشمانش سیاهی رفت و مختصر سر کیجه‌ای در خود احساس کرد و پپائولو گفت نمیتواند آن پایین را نگاه کند . بعلاوه مطمئن است که یکی از آن صرافان ذوره گرد است.....

پائولو بتلخی گفت : « بدبختی اینجاست که تو خود را مسخره جلوه میدهی!»

«چرا؟ مقصودت چیست!»

پائولو گفت : « مسخره چیز است که نوی چشم میزند . این تو هستی . بهر کجا که میرویم انگشت نمائیم .
نمیدانستی؟ »

خانم استون پاسخ داد: «بلی میدانستم و نیز میدانم که تو ظاهراً از این موضوع خوشحالی. و گرنه چرا اصرار داری که همیشه در مقابل کافه دانی، از اتومبیل پیاده شوی و در آنجا که همه پشت میزهای کنار پیاده‌رو نشسته ، مارا می‌بینند و صدایت رامیشنوند

تنسی ویلیامز

به ایستی و باصدای بلند دستورات مسخره براننده بدهی؟ بلی، این تو هستی که میخواهی فخر بفروشی و آنها نگاهت کنند نه بمن، نه بمن! من آنقدر خوش ریخت و چشمگیر نیستم. اگر من و تو باهم روی صحنه بازی میکردیم، حتی من دیده هم نمیشدم!

پائولو گفت: «تو کنایه‌ها را نمیشنوی.»

خانم استون پاسخ داد: «آه. چرا. میشنوم. گوشه‌ایم برای شنیدن زبان ایتالیائی بهتر از آنست که تو فکر میکنی (چه مرد قشنگی. چه مرد قشنگی!) جمله ایست که بر زبان میرانند و تو همچون گل آفتاب گردان در گرمای این کلمات غوطه میخوری. وقتی باهم تنها هستیم، آنقدر واخورده و تنبلی که بزحمت صدایت در می‌آید ولی بمحض اینکه خود را در مقابل عده‌ای میبینی از جا در میروی، باد بغبغب میفکنی و باحرکت سر، موهایت را بالا میزنی و باصدای بلند دستور میدهی. پس عزیزم، مراسم زنتش مکن که زننده هستم. موقعی من زننده میشوم که تو ما را زننده جلوه میدهی!»

پائولو گفت: «تاکنون هیچ زن آمریکائی را ندیده‌ام که باشتباه خود اعتراف کند. بنابراین سروکله زدن با تو بیفایده است. ولی باز هم تکرار میکنم که همه آنچه را که درباره‌ات میگویند نمیشنوی زیرا آنطوریکه خیال میکنی گوشت برای شنیدن زبان ایتالیائی خوب نیست. قبلا این حرف را بتو نزده بودم و نمیخواستم اینکار را بکنم ولی هفته گذشته ناچار شدم یکی را بدوئل دعوت کنم زیرا حرفی درباره ما زده بود.»

«چه گفته بود؟»

«حرف مشمئزکننده‌ای!»

«تو دردوئل شرکت کردی؟»

«اورا بمبارزه طلبیدم ولی او شهرم را ترک کرد!»

خانم استون بخود زحمت نداد که لبخند استهزا آمیز خود را از شنیدن داستان دیگری دربارهٔ این پهلوان پنبه، پنهان دارد. پائولو با عصبانیت بیشتری بسخنانش ادامه داد.

«آیا گاهی بمغزت خطور کرده که بدانی از قماش تو غالباً جسد کشته‌شان در رختخواب پیدا میشود؟»

بلی در رختخواب کشته میشوند. بگذار بتو بگویم که همین یک هفته قبل، یکی از اینگونه ماجراها در «فرنچ ریورا» روی داد. زن میانسالی در رختخواب پیدا شد که گردنش را گوش تا گوش بریده بودند و تقریباً سرش را جدا کرده بودند. او در قسمت راست تخت خوابیده بود و روی متکاء طرف چپ آثار روغن مو دیده میشد.

قفل در شکسته نبود و هیچ اثریکه نشان دهد بزور وارد اتاق شده باشند بدست نیامد، لذا شکی نبود که قاتل توسط خود آن زن بداخل برده شده و با میل و رضای او بر رختخواب رفته بوده!

خانم استون گفت «میخواهی بگوئی که خیال کشتنم را داری؟»
«بسیار خوب، مسخره کن. ولی سه چهار سال دیگر در روزنامه

میخوانم و از مرگت با همین شرایط مطلع میشوم.»

خانم استون گفت: «سه چهار سال، همان مدتیست که من میخواهم،

پس از این مدت کشته شدنم عین مطلوبم خواهد بود ...»

خانم استون خندید و در حالیکه میگفت جوش نزن، لیوان مشروب را بطرفش برد ولی پائولو بادست لیوان را باچنان خشونتی بعقبزد که مقداری از محتوی آن بروی دامن خانم استون ترشح کرد. خانم استون چون کودک بگریه افتاد و دوان دوان به اتاق خوابش پناه برد. چند لحظه بعد، پائولو بدنالش رفت تا از روی بیمیلی از او پوزش بخواهد و با بیمیلی بیشتری با وی عشق بورزد. پائولو لبانش را در اختیار خانم استون قرار داد تا بیوسد و مانع

تسی ویلیامز

دستهایش نشد تا او را بخود بفشارد ولی پس از لحظه‌ای آهسته گفت «میخواهم مدال عکس مادر بزرگم را از گردنم درآوردم.» خانم استون که علاقه‌ای بتحقیق خود نداشت بهتر آن دید که نپرسد چرا نباید عکس مادر بزرگش روی سینه‌اش بماند...»

مراحل مختلف شب، طبق برنامه سپری میشد بدون اینکه در روحیه روبضعف خانم استون که رفته رفته باضطرابی یأس آمیز میگرائید تأثیری کند یا درسکوت قهرآمیز پائولو تغییری پدید آورد. خانم استون و پائولو باچندتن از دوستان خود درکافه روزاتی، کوکتل صرف میکردند. قیافه‌ها برای خانم استون غریب مینمود و او بدشواری میتوانست آنها را از پشت تیرگی عصبانیت دهشتزای خود ببیند و حرفهای آنها را بشنود. تنها صدای خنده‌های آنها را میشنید و علتش هم این بود که میپنداشت، خود باعث این خنده‌هاست. خانم استون قادر نبود حرف بزند و پائولو هم از حرف زدن خودداری میکرد. پائولو لبزیرین خود وا میگزید و چشمانش را خمار کرده و به قطعه‌ای، آنهم نه بچیزی در آن جمع، بلکه بمخلوقی ناپیدا در هوا دوخته بود. دختری در پشت همان میز، زیاد باو ورمیرفت. دانه نوت فرنگی از داخل مشروبش بیرون آورد و کوشید آنها را بدهان پائولو فروبرد. پائولو درحالیکه بزور صورت خود را برمیکردانید تا از قبول این تعارف شیرین، استنکاف ورزد، چون کودکان عصبانی، صدائی از حنجره‌اش خارج میساخت. دختره پافشاری کرد و نوت فرنگی را بزور بدهن او فرو برد. پائولو دندانهای سفیدش را بروی انگشتان دختره فشرد. چهره دختره سرخ شد ولی انگشتانش توی دهان پائولو باقی ماند. چشمان پائولو بزحمت ازهم باز بود و در همان حال، صداهاى کوتاه کودکانه از گلویش خارج میساخت و یکی از دستهایش، کشاله رانهایش را نوازش میکرد.

تنسی و یلیامز

خانم استون بیشتر نتوانست دیدن آن منظره را تحمل کند . یکباره از جایش برخاست و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید یا معذرتی بخواهد؟ بجلو بار رفت و ایستاد. سپس پشت سر خود نگاه کرد. ظاهراً هیچکس متوجه رفتن او نشده بودند.

بازی خورانندن توت فرنگی هنوز هم ادامه داشت و سایرین دورتادور آن دو حلقه زده بودند. پیشخدمتها این منظره را توأم با لبخندی مینگریستند. مردیکه ویلن مینواخت بمیز نزدیک شد و سر دختره خوشگل بجلو و بسوی پائولو خم شد ، بطوریکه موهایش که از عسل کمی تاریکتر بود، صورتش را پنهان کرد و صورت پائولو را نیز نوازش داد. پاهای آندو در زیر میز، بنحو شهوت انگیزی بهم پیچیده بود و دست پائولو که ابتداء کشاله ران خودش را نوازش میکرد، اینک بمیان رانهای دختر رفته بود. هیچکس توجه نداشت. احدی اعتراض نمیکرد.

کسی نمیدانست که خانم استون از پشت میز برخاسته و کمتر از همه نوازنده‌ای که آهنگ شیرینی برای دو دل داده جوان مینواخت به رفتن خانم استون توجه نداشت . خانم استون سرش گیج رفت بطوریکه نزدیک بود از پا درآید. فوراً از آن محل خارج شد. چند لحظه در خارج و در روشنائی کرک و میش تنگ غروب ایستاد. در دل، همان سنگینی خفقان آمیزی را احساس میکرد که شب وحشت زای اول بازی نقش ژولیت، روی سن تئاتر احساس کرده بود. این احساس موقعی بوی دست داده بود که دریافت با وجود لباس سائین سفید و زیبایش و مروارید هائیکه بر خود آویخته نمیتواند نقش مزبور را بازی کند . امیدهایش برباد رفته بود. وقتی از سن پائین آمد، آنهائیکه سایه وار باهم بنجوا پرداخته بودند ، از یکدیگر جدا میشدند ، صدای برخورد چیزی شنیده شد . صدای افتادن

تسی ویلیامز

مرواریدها را بروی زمین شنید . بزنیکه لباسهای او را میپوشاند گفت «احمق. مرواریدها زیر کفشهایش خرد شد، زن بگریه افتاد. سایه‌های نجوا کننده همچون اجنه جهنمی تیره و تار در اطرافش میلولیدند. اینك موقع آن رسیده بود که بار دیگر بروی سن برود ولی پوشیدن لباسش تمام نشده بود، دو نفر او را اذیت میکردند. دو نفر به نفر رسیدند. راه خروجش بسته شد. کسی آهسته گفت : صبر کن، صبر کن، صبر کن. خانم استون با عصبانیت رویش را برگردانید و بدستی که او را باز میداشت محکم کوفت و دورشد.

متکبر و مأیوس، بدرون اشعه‌آبی کمرنگ ژلاتین مانند سن یعنی جائیکه شکست، چون کتیبه سنگ مزار، با هر حرکت و ژست نقش مسخره نامناسب زنی میان سال، بجای میماند، باز گشت..



خانم استون با خود اندیشید : دیگر چه چیز اهمیت دارد این فکر با چنان عصبانیتی در مغزش منعکس شد که جمله را عملاً زیر لب ادا کرد. ناگاه چنانچه گفتی در پاسخ جمله‌ای که زیر لب ادا کرده، صدائی آهسته همچون ضربه شنید. سر برنگرداند. صدا از چند قدمی او، درست از مقابل دری که او در کنارش ایستاده بود ، میآمد. شخص بلند قامتی در آنجا ایستاده بود. رویش بطرف ساختمان بود .

سرش را کمی بجلو متمایل کرد بطوریکه گفتی شیئی فلزی را مینگرد که با آن بشیشه میکوفت.

ولی این صدای اسرار آمیز، او را مخاطب میساخت . خانم استون قادر نبود حرکت کند. دوپسریچه از آن حوالی گذشتند و صدا چند لحظه قطع شد. سپس بار دیگر با صدای رساتری شروع شد. فضای نیمه تاریک شامگاه بصورت تندبادی درآمد که خانم استون را

تسی ویلیامز

بطرف او برد ولی باو نگاه نکرد. بدون اینکه باو بنگرد چهره‌اش را بنزدیک صورت او برد و با صدای مرتعی آهسته گفت: رویم را ببین! چرا مرا تعقیب میکنی، مگر شکم را نمیبینی؟

وقتی خانم استون رویش را جلو برد، مرد جوان خود را عقب کشید، جمله نامفهومی بر زبان راند، عقب کردی کرد و درحالیکه سر را تا نیمه در یخه پالتوش فروبرده بود، دور شد. چند قدمی که رفت بناگاه ایستاد، گفتی انتظار دارد که بوی ملخق شود. دراین موقع پائولو از بار خارج شد.

«چرا میز را ترك کردی؟»

خانم استون آهسته گفت: «خواهش میکنم اتومبیل را صدا

کنید .»

بدون اینکه با هم حرفی بزنند از ویلا «بورجز» گذشتند. خانم استون لم داده و سرخود را آنقدر روی دستگیره چرمی اتومبیل کروکی گذاشت که احساس کرد امواج اسرارآمیز وحشت‌زا، او را ترك گفته است.

آنوقت براننده دستورداد تا برستورانی درخیابان «ترستیویر» برود و خود یواشکی فرس مسکن سفیدرنگ «بلدونا» بدهن نهاد. پائولو در همه مدت اتومبیل رانی، چون ماهتاب بهار، در جاهای دور دست سیر میکرد.

درسمت دیگر صندلی نشسته و دستها را بجیبهایش فرو برده بود. زنانوان پاهای دراز فلانل پوشش، دور از یکدیگر، چون بالهای پروانه‌ای خسته، بآنسو و اینسو تکان میخورد. وقتی از پل رودخانه «نیر» میگذشتند، خانم استون جرئت بخود داد و دستش را بروی زانوئیکه باو نزدیکتر بود گذاشت. پائولو این نوازش را بدون عکس‌العملی پذیرفت.

نسی ویلیامز

شام را درخارج از رستوران «آلفردو» صرف کردند. خستگی اعصاب، خانم استون را بنحو حریصانه‌ای گرسنه ساخته بود. ولی تازه بخوردن پرداخته بودند که پائولو سکوت قهرآمیز خود را شکست و با لحنی تعجب آمیز گفت «خدای من . مگر فراموش کرده‌ای؟»

«چه چیز را، پائولو؟»

«تو از کومه‌سا و چند تن دیگر از دوستان دعوت کردی تا برای تماشای فیلمهایمان بخانه بیایند!»
«من دعوت کردم؟»

«تو یا من، چه تفاوتی دارد؟ تا پنج دقیقه دیگر آنجا خواهند بود، درحالیکه هیچکس جز آشپز آنجا نیست تا از آنها پذیرائی کند.»

«کجا؟»

«در منزل شما. پس فکر میکنی کجا؟»
خانم استون میخواست اعتراض کند ولی پائولو برخاسته، براه افتاده بود.

خانم استون چاره‌ای نداشت جز اینکه حساب را بپردازد و از پیمایش طرف اتومبیل برود. باخود میاندیشید که این عمل‌منتهای خوشنوتی است که نسبت باو شده است. شاید این فکر صحیح بود.
مسأله حفظ اعتبار و متانت چیزی نبود که اندیشه آنرا قبلاً لازم تشخیص دهد. اعتبار و زیبایی چشمگیرش در دو دوره زندگی یعنی زندگی هنری و زندگی اجتماعی، برایش دور از خطر دستبرد و تهدید قرار داشت ولی بازوال تدریجی زیبایی و دوری از اجتماعات سابق که شخصیت بی‌منازع او بحساب می‌آمد، دیگر هیچ حربه‌ای جز ثروت برایش باقی نمانده بود، تا ثروت، شخصیت و بزرگی را

تضمین کند .

شکی نبود که همین ثروت، متانت سینورا کوگان را ، اگر رفتارش بحساب آید، تضمین نکرده بود. خانم استون اخیراً درموارد بسیاری بخود تلقین کرده بود که نخواهد گذاشت متانتش از دست برود هرچه که میخواهد بشود. «متانتم را از دست نخواهم داد.» با این وصف بازهم خود را مشغول ارتکاب عملی مییافت که با این تصمیم بهیچوجه سازگار نبود. مثلاً یکی از شبها که منتظر پائولو بود، عکسهای هنری خود را از درون اثاث آقای استون بیرون آورد. آقای استون این عکسها را بعنوان یادبود زمان هنرپیشگی او نگهداشته بود . در میان این عکسها ، عکسهای خانم استون در نقشهای مختلف حتی در نقش بدشگون و مصیبت بار ژولیت دیده میشد. آقای استون تنها کسی بود که بازی خانم استون را در نقش ژولیت ، جالب و فراموش ناشدنی میدانست. وقتی این عکسهای کلکسیون را نگاه میکرد، روز پیش از انتقادات کذائی را بخاطر آورد. در آن روز بطرز سرزده وارد دفتر کار آقای استون شده بود و دیده بود که او دارد نامه شدیداللحنی بمنشی خود دیکته میکند. نامه مزبور ، خطاب یکی از منقدین بود که «با بیشه‌امتی ادعا کرده بود که علت عدم موفقیت خانم استون در ایفاء نقش ژولیت مربوط به کهولت سنش است .»

خانم استون از فرستادن اعتراضیه مزبور جلوگیری کرد و اینك همان نامه بعکس او در همان نقش سنجاق شده و بوسیله توماس استون، دو ماه پیش از مرگش، امضاء شده بود. نامه را با شتاب از عکس جدا کرد . بعکس خود در آخرین نقش هنریش نگاه تندی افکند . این عکس حین یکی از تمرینهای دشوار و در موقعی که اعصابش در منتهای تشنج بود گرفته شده بود.

تسی ویلیامز

ولی آیا همین دلیل کافیت تا تفاوت بین این نگاه خشم آلود و بی-احساسش را بآن نگاه بیمه شرمناکی که از زیر ابر موهای بور و مرواریدها بدوربین مینگریست، توجیه و توصیف کند؟
چهره‌اش در عکس حالتی رئوف داشت ولی با این وجود آیا حالت عقاب‌واری از آن محسوس نبود؟

خانم استون، چنانکه گفتی در حالیکه که نزدیک است راز بدقت پنهان داشته‌ای در باره خود کشف کند، عکس را برداشت و بطرف آئینه رفت ولی از نیمه راه بازگشت و عکس را چون کاغذ بد شکونی بزیر توده عکسها پنهان کرد. بغیر از عکسها که تعداد آن بسدها قطعه میرسید، مجموعه‌ای از برنامه‌های تئاتر که در آن بازی کرده بود و همه آنها را آقای استون گرد آورده بود پیدا کرد. در این برنامه‌ها نام او با حروف درشت در بالا نوشته شده و نام قهرمان دیگر با حروف ریزتر زیر نام او دیده میشد.

همچنین مقداری مجله و نشریات گوناگون را که تاریخ برخی از آنها بیست و پنج سال، یعنی مدتها پیش از اینکه همسر استون شود، پیدا کرد. وقتی این مجموعه یاد بود را میخواست بروی میز غذا خوری داخل سالن انتقال دهد بازوانش بدشواری و بسنگینی آنها تحمل میکرد. خانم استون آنها را روی میز گذاشت تا وقتی پائولو وارد میشود خواه ناخواه آنها را ببیند. ولی در آخرین لحظه، یعنی موقعی که زنگ در ورود پائولو را اعلام کرد، از زشتی چنین کوششی برای سیراب ساختن حس جاه طلبی خود خجل شد. فوری تمام عکسها و کاغذها را برداشت و با عجله بسندوقخانه رفت. هنگام بردن آنها دوسه قطعه از عکسهای زیبای هنریش بزمین افتاد. هنگامیکه پائولو وارد شد، این عکسها درست در مسیر راه او قرار داشت. پائولو عکسها را برداشت و نگاه کوتاهی بآنها انداخت

تسی ویلیامز

سپس آنها را بروی میز پرت کرد بدون اینکه سخنی بگوید
اینک که انومبیل ، آنها را بخانه باز میگردانید ، خانم
استون مایوسانه این تصمیم را زیر لب تکرار میکرد :
«هرچه میخواهد بشود، بشود، متانتم را از دست نخواهم
داد»

ولی بمحض اینکه پائولو یکباره بطرفش خم شد و بالبان
جوان و داغ خود، گونه آماده او را نوازش کرد خانم استون بطرف
او برگشت و شقیقه های براق او را با دودست گرفت و گفت :
«پائولو ، پائولو ، من سینورا کوگان نیستم . من از آن نوع پیره
زنان بدبخت و احمق نیستم که پنج نار مو بسر و دو دندان در دهن
دارند و بغیر از پول هیچ چیزی ندارند که بتو بدهند»

پائولو باناراحتی گفت : «نمیدانم چه میگوئی .»

شدت عصبانیت خانم استون او را متوحش نموده بود . ولی
خانم استون دست بر نمیداشت .

پائولو کوشید تا سرش را از دستهای او بیرون بیاورد ولی
خانم استون دو طرف روغن زده و معطر موهای سیاه شقیقه های او را
رها نمیکرد : «پائولو بمن نگاه کن»
«برای چه؟ چه شده؟»

«میخواهم ببینی که واقعاً من آنطور نیستم و حتی موقعی که
خسته ام و قارو متانتم را هم از دست داده ام ، واقعاً آنطور نیستم»
«من هیچوقت نگفتم که تو مثل چه هستی .»

«پائولو، برداشتت با من اینطور بوده است . در امریکا ، من
هنوز هم زنی هستم که بداشتن بوغ و زیبایی مشهورم .
مجلات مد هنوز هم آرزو میکنند که عکس را تأیید انواع
سیگاریا اسباب توال تزیب صفحات خود سازند .»

تنسی ویلیامز

نمایشنامه‌ها برایم و کتابها در باره‌ام نوشته شده است. از هر که بلندن یا نیویورک و پاریس سفر کرده، هر که هست، حتی رفیقت کوتاه‌سالم بتو خواهد گفت که من کسی نیستم که مثل سینورا - کوگان بامن رفتار شود. پائولو، وقتی به‌خانه برگشتیم، البته نه امشب که عده‌ای آنجا هستند، ولی فردا، مجموعه یادگاری زمان هنرپیشگی که شوهرم برایم جمع کرده، بیرون می‌آورم تا بچشم‌بینی و لازم باشد که من بتو بگویم!

آنچه نایستی بشود، شده بود. وقار و متانتش بکلی از دست رفته بود و اینک که صدایش به‌حق گریه تبدیل شد با عصبانیت و التهاب برای پیدا کردن دستمال و قوطی پودر، در کفش بجستجو پرداخت. اتومبیل چرخی زد و بخوابان «ویا کریگوریا نا» وارد شد. خانم استون ناچار گریه‌اش را قطع کرد و قوطی نوالش را گشود. اکنون پائولو آغاز سخن کرده بود: «بلی منم عکسهای شما را در مجلات مد دیده‌ام. ولی حالا که خودت این موضوع را پیش کشیدی، موضوعی که معتقدم چندان شایسته نیست، بگذار بتو یادآور شوم که بعنوان مثال از من هم توسط مؤسسه «بیتیمانایناکم» عکسبرداری شده است. نه فقط عکس گرفته شده بلکه عکسهایم توسط بسیاری از هنرمندان شهیر اروپا نقاشی شده است، و تو تنها بانوی با شخصیتی نیستی که من با او بگردش رفته‌ام.

خیر، همین فصل گذشته، زمستان پیش از آنکه با تو آشنا کردم، همراه خانم جامیسون و اگر در سرتاسر مرا کش و اندولس سفر کردم و او کسی است که تعداد عکسهاییکه در یکماه از او در مجلات انتشار مییابد بیش از تعدادیست که مردم در یکسال تماشا میکنند!

اتومبیل بجلو در ورودی میدان رسید و راننده منتظر دربان

تنی و بلیامز

ماند تا در میدان را باز کند.

خانم استون گفت: پائولو، تو راست میگوئی، این موضوع شایسته نیست. و یکی از جنبه های دهشتناک معاشقه بین یک فرد بسیار جوان با شخص مسن تر دیگر، از دست دادن وقار و متانت است.....»

کوتنسا با سه زن جوانتر در منزل خانم استون، منتظر بازگشت او بودند. یکی از میهمانان، هنرپیشه سینمای امریکا بود و بخاطر او این مجلس ترتیب داده شده بود. کوتنسا روز پیش تصمیم گرفت تا سوء تفاهمی را که بین او و پائولو وجود داشت مرتفع کند و از این هنرپیشه بعنوان طعمه ای استفاده کرد، همانطوریکه برای بازگردانیدن یک اسب کوچک چموشی بطویل او را با جبه ای قندرام میکنند. کوتنسا در تلفن بیائولو گفته بود که هنرپیشه جوان از شوهرش طلاق گرفته و در انتظار شوهر تازه ای تنها و دلتنگ است. مطمئنم که از او بیش از خانم استون بهره مند خواهی شد و بعلاوه منظورم تنها مادی نیست. زیرا پائولوی عزیز، میدانی که تو در خوشگلی نظیر نداری و بیش از اینها لیاقت داری. تو خوشتر کیبی. تو ممتازی. تو چیزی داری که بروی پرده سینما میلیونها زن واله و شیدایت میگردند.»

علت سعایت کوتنسا این بود که در یکی از ملاقاتهای اخیرش از خانم استون مایوس شده بود.

در همین ملاقات کوتنسا تصمیم گرفت که از بکار بردن خانم استون دررم قطع علاقه کند و روی این اصل از او هزار دلار قرض خواست. مبلغی که توانست بگیرد خیلی کمتر بود. خانم استون بهانه کرد که حسابهایش بعلت پاره ای مقررات در امریکا را کد مانده است.

تسی و یلیامز

اکنون که میهمانان منتظر خانم استون بودند کوتاه سا بگیلاس خود که کنیاك در آن بود نگاه کرد و خطر را بچشم دید. پیره زال با امید میهمانی شامی که متأسفانه تحقق نیافت، آنروز غذای مختصری خورده بود و حال میدانست که اگر کنیاك را بخورد، مشروب مستقیماً از مغزش برزبانش اثر میگذارد. با اینکه بخود تلقین میکرد که نباید بدان دست بزند، دست عصیانگرش لیوان را بدهنش نزدیک میساخت و هنوز دستش بلیوان تماس پیدا نکرده بود که بنظرش رسید که لیوان بخودی خود چرخ میزد و محتویاتش را بخلق او فروریخت و سوزش لذتبخشی در او بوجود آورد و لحظه‌ای بعد بصورت نخ ابریشمی بادبادکی در آمد که از میان انگشتان بطرف سقف می‌لغزید. چنانکه گفتم پنهانی در پشت دری استراق سمع میکند صدای خود را شنید که نام خانم استون را بر زبان میراند. تنها همین اسم بود که با تلاش فراوان توانست بطور اسرار آمیزی، جدا از دیگر سخنانش، بشنود و باز هم بارها آنرا بشنود و بین اداء این اسم، سخنان آهسته و نجوا مانند و نامفهومی بگوشش برسد. گاه و بیگاه سخنی می‌گفت که اگر چه بدرستی آنرا نشنیده بود، متعجبش میکرد.

با این وجود میدید که در سر اسرمدت لبانش چون بال حشره‌ای بروی شکوفه گل می‌جنبید. همچنانکه او بنجوای خود ادامه میداد، زنان رومی باولع عجیبی بطرفش خم شده و از باده سکرانگیز مشابه مینوشیدند و هنرپیشه جوان آمریکائی از فرط تعجب و شگفتی با اداء کلماتی بهیجان آنها دامن میزد.

سندلیها بهم نزدیک شده بود زیرا کوتاه‌ها آهسته و تندتند سخن میگفت و مرتب بدر بسته راهروی می‌نگریست که هر آن ممکن بود کسیکه مورد حمله هرزه درائیهایش قرار گرفته بود از آن وارد

تسی ویلیامز

شود. ولی، اتفاقاً خانم استون از دریکه انتظار میرفت وارد نشد. وی نخست باتاق خواب رفت تا کلاه و دستکشهای خود را بیرون بیاورد و پائولو نیز بدنبال او رفت تا موهایش را مرتب کند و ادوکلن بزند. هیچکدام حرفی نمیزدند و بهم نگاه نمیکردند. هر يك در مقابل آئینه‌ای ایستادند، گفתי دزدانی هستند که وارد اتاقی شده‌اند. در اینحال صدای نجوای کوتاه‌ها چون صدای ارتعاش سیم برق بگوش خانم استون میرسید و خانم استون چند دقیقه پیش از اینکه عملابدان گوش بدهد، صدارا میشنید. ولی صدائیکه نخست توجه خانم استون را جلب کرد صدای کوتاه‌ها نبود بلکه جمله‌ای بود که از فرط تعجب توسط هنرپیشه آمریکائی اداء شده بود. هنرپیشه آمریکائی جمله‌ای را تکرار کرد که برای خانم استون واضح نبود و توجیه این جمله توسط کوتاه‌ها سبب تعجب آن زن جوان شده بود. اینجا بود که خانم استون بدر نزدیک شد ولی در پشت آن باقی ماند.

سخت ناراحت کننده است که آدم بدون اینکه دیده شود، بحث دیگرانرا دربارهٔ خودش بشنود. ولو اینکه لحن صحبت معمولی باشد، انسان احساس يك ناراحتی کاذب میکند. ولی لحن صحبتی که خانم استون بدان گوش میداد معمولی نبود و چنان اورا تکان داد که تمام زندگی سالهای اخیر، در نظرش مجسم شد ولی این تجسم قابل درك نبود و باین میمانست که آدم در تاریکی محض، بکمک دستهایش، در راهروی که با آن آشنائی قبلی ندارد، راه برود و سپس ناگهان موجی از روشنائی پدیدار گردد و او، متوحش و مضطرب، در پهلوی دیواری که با کمک انگشتانش در امتداد آن راه میرفته، تکانی بخورد و فضای بی‌انتهائی را که اطراف و جوانب او را احاطه کرده، تشخیص دهد. ظاهراً پائولو هم داشت گفتگوئی را که در اتاق دیگر در جریان بود می‌شنید، چه؛ که وقتی خانم استون سر برگرداند و باو

تنی ویلیامز

نگریست ، قیافه‌ای خشك و عبوس بخود گرفت وشوت وادوكلن رادر دوستت سربراق خود نگهداشت : وقتی خانم استون باو نگاه کرد حال خود را بازیافت ودوچیزیکه بدست داشت انداخت و بطرف دریکه خانم استون ازپشت آن استراق سمع مبکرد دوید. آنگاه در همان حالیکه دررا باز میکرد گفت : استراق سمع رانمی پسندم.

پائولو متهورانه داخل شده با ورود او کورته سا از فرط اضطراب صدائی از گلویش خارج شد ودیگران نیز با قیافه‌های گناهکار، بسندلیهای خود تکیه زدند ولی رفتار پائولو نشان نمیداد که چیزی شنیده است.

خانم استون فوراً پشت سر پائولو وارد اتاق نشد بلکه همانجا ایستاد ووقتی پائولو بهنرپیشه جوان معرفی میشد، او را مینگریست. پائولو دست هنرپیشه جوان را بطرف لبانش بالا برد ولی برسم قهرمانان قدیمی‌رم، بدون اینکه آنها بیوسد، رها کرد. خانم استون پائولورا دید که همین ژست را درمورد دوزن جوان رومی نیز بی- تفاوت تکرار کرد وسپس باوقارومتانت تمام در کنارصندلی کورته‌سا جای گرفت. بازهم خانم استون در پشت در نیمه باز باقی ماند و طوری بود که نه میتوانست وارد شود و نه خود را از نظر پنهان دارد.

همانطوریکه ایستاده بود وموجی از روشنائی سر تاپایش را در آن لباس لغزان شام، پوشانیده بود، قطعاً آنها خوب میتوانستند او را ببینند ولی هیچیک بطرفش نگاه نمیکردند. چشمهای آنها بطرف دیگر متوجه بود ودر آن وضع عجیبی که گیرافتاده بود ، توجهی نداشتند گفتی، مخصوصاً وانمود میکنند که عمل خلافی را که واقع شده، ندیده بگیرند. کورته سا چند بار مذبحوحانه کوشید تا حرفی بزند. کاملاً نشان میداد که باردیگر دچار حمله عصبی شده است .

تسی ویلیامز

دیگران با تبسمی تحسین آمیز پائولورا نگاه میکردند. ولی پائولو هیچوقت تا این اندازه مؤدب و بی‌اعتنا دیده نشده بود. نکوشید تا بدان وضع پایان دهد، جز اینکه بی‌اعتنائی خود را جلوه دهد. طبق عادت همیشگی، یکی از دستهایش را روی رانهایش گذاشته بود و وقتی با ستاره سینما دوستانه کپ میزد، چشمانش رامستقیماً بچشمهای او نمیدوخت بلکه نگاهش بروی لبان و پستانهای جوان و خوش‌ریخت او دور میزد. خانم استون هنوز هم در پشت در نیمه‌باز و در معرض اشعه چراغ، همچون بینندگان نزدیک به صحنه تئاتر که روشنائی صحنه بروی آنها تابیده باشد، ایستاده بود.

قیافه کونته سا بیش از پیش مسخ میشد. دست برد تا لیوان کنیاک را بردارد ولی چنین مینمود که یاری آنرا ندارد. سرانجام وقتی این تلاش مذبحانه را کامل کرد، تازه متوجه شد که لیوان خالیست:

اینجا بود که خانم استون صدای خود را شنید که بی‌پائولو میگوید لیوان کونته‌سا گریانست!

آن‌گاه دریافت که بی‌اراده بسالن وارد میشود و بگفتن یک سلسله تعارفات و معذرت خواهی از دیر آمدنش پرداخت.

در پایان بکونته‌سا گفت: «وحالا میتوانی بداستان خود ادامه بدهی.»

حال دیگر محتوی لیوان پیره‌زال تجدید شده و نفس زدنش عادی گردیده یا شاید وجود بازوی بی‌اعتنای پائولو بروی شانه‌اش، اعتمادش را باز گردانیده بود.

کونته سا پاسخ داد: آه، چیزی نبود. داشتم درباره سفر سینورا کوگان بکاپری برای میس تامیسون تعریف میکردم.

پائولو گفت: درباره آن پیره‌زن هجو! آن‌گاه از جایش بلند

تنسی ویلیامز

شد و دستش را بطرف هنرپیشه جوان گرفت و گفت : «بیا بریم بیرون تا هفت کوه رم را بتو نشان بدهم!»

آنکاه خانم استون با زنان رومی تنها ماند. آنها گرم صحبت درباره اپرای تابستانی «ترمه دی کاراکالا» بودند. خانم استون تا چند دقیقه چیزی نمیشنید و حرفی نمیزد. در این بین پیشخدمت ، دستکاه نورافکن و پرده سینما را نصب کرد و پرسید که نمایش فیلم را شروع کند یا خیر؟

خانم استون باو اشاره کرد که حاضرند و چراغ خاموش شد و او بیپناهه صدازدن پائولو و هنرپیشه سینما، به ایوان رفت. در بالکن دید که کسی جز پائولو و هلال بیفروغ اول ماه که سرشب بطور عجیبی بیائولو شباهت داشت، کسی دیگر نیست. پرسید : «پس بانوی متعلق پیرده سیمین کجاست ؟»

پائولو پاسخ داد : «رفت.»

«چرا باین زودی؟»

پائولو گفت : «میدانستم که هنوز پنج دقیقه نخواهد گذشت

که دنبال ما خواهد آمد.»

خانم استون نیز احساس کرد که کله اش بیاد باد کی مبدل شده که نخ آن از میان دو انگشتی که آنرا گرفته بود بدررفته است.

این نیروی گریزان بر اثر کنیا کیکه در حال غصبانیت و گرسنگی نوشیده شده باشد، تولید نشده بود، بلکه يك نوع هراس

بود که ترجیح میداد، بجای فرار، مستقیم وارد مرکز خطر گردد. پائولو بسخنانش ادامه داد: «باو گفتم که تو سخت غصبانی هستی

وازش خواستم تا برود.»

خانم استون بانگ زد : «این بار سوم یا چهارم است که امشب

بطور غیر قابل تحملی با من رفتار میکنی: دفعه اول در کافه روزاتی بود

تنی و بلیامز

که آنطور با دختره مست و قیجانه رفتار کردی که نتوانستم در پشت میز باقی بمانم . دفعه دوم در کافه آلفردو بود که...» ناگهان پائولو حرفش را قطع کرد و گفت: «خواهش میکنم . سرم بشدت درد میکند .»

خانم استون گفت: «سرت مثل آن ساعت کوچک ساخت فرانسه است که روی بخاری گذاشته و جعبه آن شیشه‌ایست، بطوریکه میتوان حرکت ماسوره‌ها و فنرهای آن را حین کار دید. خوب میدانم چه میخواهی بکنی، همانطوریکه میتوانم بگویم که آن ساعت چه موقع میخواهد زنگ بنوازد. تو حالا میخواهی بگوئی که امشب را نمیتوانی بمانی .»

اینطور نیست ؟ ولی علتش سردرد نیست بلکه اینست که میخواهی از اینجا مستقیماً به هتل اکلسیر بروی و در میعادگاه آن دختره سه‌پولی.»

پائولو گفت: «کلمه سه‌پولی شایسته توییست که بر زبان بیاری.» «هیچ فکر نمیکنی که من میفهمم چرا امشب او را باینجا آوردند ؟ او را باینجا آوردند زیرا دوست تو، کونته سا، دلال محبت است و مجموعه‌ای از جوانان خوشگل دارد که آنها را «مارچتا» مینامد و در اختیار آنکه از دیگران پول بیشتری بپردازد، قرار میدهد . ولی حالا دریافته که من بچنین معاملات تنفر آمیزی پابند نیستم. روی این اصل، تصمیم گرفته تا تورا بدیگری که بخیالش در این معامله وارد میشود، تحویل دهم.»

پائولو گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم که مغزت اینقدر پوک است.» «اگر مغزم اینطور شده برای اینست که با کسی همنشین بوده‌ام که»

پائولو فریاد زد: «بس است!» و یکی از دستهایش را روی دهن

تنسی ویلیامز

خانم استون قرار داد، درحالیکه دست دیگرش گوشت شانه خانم استون را بطور دردناکی فشار میداد.

پائولو ادامه داد: «صبر کن، میخواهم چیزی بتو بگویم. تو بایستی هرچه زودتر شهررم را ترک کنی چونکه در اینجا خود را از بین برده‌ای و اگر اداره پلیس از تجدید پروانه‌ات امتناع کند، تعجب نخواهم کرد. البته این موضوع مربوط بتو و اداره پلیس است و بامن ربطی ندارد. ولی آنچه را که من شخصاً دوست ندارم، نادرستی نوست.»

«پائولو، آیا دیوانه شده‌ای؟»

«خیر، نه دیوانه‌ام و نه قوه حافظه‌ام را از دست داده‌ام. بیاد دارم که در ماه فوریه گذشته بمن گفתי که میخواهی بدوستم «فایو» که سرمایه خود را بآن کشیش فاسد، در بازار سیاه داده بود کمک کنی!»

خانم استون گفت: «آه، پائولو.»

پائولو ادایش را درآورد: «بله، آه، پائولو.»

خانم استون گفت: «فکر میکردم چیز زشتی را که دیده‌ام در خواب بوده یا اگر واقعیت باشد، اکنون میشود آن را فراموش کرد.»

پائولو گفت: «داشتن حافظه بد، بهانه خوبیست.»

خانم استون همچون کودکی فریاد زد: «پائولو، چطور بخود

جرئت میدهی که اینطور بامن حرف بزنی.»

پائولو دو مرتبه با دست جلو دهنش را گرفت و گفت: «داخل

اتاق اشخاصی هستند که گوش و زبان دارند!»

«من بکسی اعتنا ندارم. میخواهم علت این را بدانم که چرا

این حرفهای مزخرف و توهین آمیز را بمن زدی!»

تسی ویلیامز

« من حرفی نزدم غیر از اینکه...»

«خیر تو گفتی که...»

انگشتان پائولو آنقدر دهن خانم استون را فشرد که مدتی حرفش قطع شد.

ضمناً پائولو در حالیکه دندانهایش را رویهم میفشرد گفت :
«حرفم را بشنو، هیچ متنه نمیشوی. تو از موفقیت‌های خود، از ثروت خود، از عکسهای خود در مجلات مد. از شوهر خود، سلطان کاغذ زرورق، که میلیونها ثروت برایت باقی گذاشت، خیلی غره شده‌ای. ولی این شهر بسیار قدیم‌ست. رم سه‌هزار سال دارد، سن تو چیست؟ پنجاه!»

خانم استون حرف او را تکرار کرد: «پنجاه!»

گفتن همین کلمه بود که خانم استون را پاك درهم کوفت. وی

زیر لب گفت «آزام.»

ولی این کلمه بنجوائی میمانست که در مسیر تندباد خشم او

قرار گرفت و محو شد.

پائولو بطرف داخل ساختمان براه افتاد ولی خانم استون، دوان دوان خود را باو رسانید و چون پرنده‌ای بزرگ پیر، از او رد شد و پیش از او بدر ورودی رسید. با چنان شدتی در را باز کرد که شیشه‌های آن فروریخت. پس از آن دیگر نفهمید که بزنان رومی چه گفت. لیوان کونته‌سا را دید که از شستش لغزید، ولی صدای متلاشی شدن آنرا بروی کف اتاق نشیند. صدای خود را میشنید ولی حرفهایش را که با فریاد داداء میکرد، نفهمید. چنان مینمود که طنین صدا متعلق باو نیست و مثل نیرنگ مصنوعی بود که روی صحنه تئاتر بارها باو دست داده بود. این حالت بارها در موقع ایفاء نقشی در صحنه‌های هیجان‌انگیز، باو دست داده بود و انجام

تسی ویلیامز

این نقش، باین میمانست که شخص راهی را بی اراده پیماید . او حتی متوجه نشد که پائولو باتاق برگشته تا اینکه دستهایش بار- دیگر بردهن زن او فشار آورد و نیز ندانست که دست او را گاز گرفته تا اینکه پائولو دشنامی داد و بشدت دست خود را آزاد کرد و با دست دیگر سیلی سختی به او زد.

همه این جریانات میبایست خیلی زود تمام شود ولی بطور عجیبی طولانی شد زیرا کوتاهه‌ها برای برخاستن از جایش بزحمت افتاد. عصایش از زیر فشار بازویش لغزید و او با ناتوانی دسته‌های سندلی را چسبید و کوشش کرد بلند شود، ولی دومرتبه زمین خورد. دو زن دیگر هر یک بازوان او را چسبیدند و سرانجام توانستند او را بلند کنند و وقتی او را بطرف راهرو میبردند، پاهای کوتاه‌ها، چون پاهای یک هنرپیشه کم‌دی میماند که نقش آدم مستی را بازی کند و پاهایش حالت لاستیکی داشته باشد .



خانم استون با خود گفت «سیر میکنم، سیر». در اطراف ساختمان براه افتاد. بر ختخواب پهن و سفید رنگ و خالی خود نگرست. بیحرکت و بیصدا ایستاد و چنان گوش فرا داد، که میتوانست تیک تیک ساعت را که در اتاق دیگر بود، بشنود. بلی زمان نیز سیر میکرد. خواب بر فراز شهر قدیمی، سیر میکرد. اگر از پنجره بخارج مینگرست یا بروی ایوان میرفت، میدید که حتی آسمان نیز سیر میکند. همه چیز سیر میکرد. آیا جز این سیر بی‌انتهای زمان و هستی، چیز دیگری بود؟ آیا چیزی، ثابت و بیحرکت وجود داشت؟ آه، بله .

پیکر تنهای آن شخص ، در حال انتظار که زیر هرم سنگی مصری ایستاده بود. چنین مینمود که تنها پیکر او بهیچوجه سیر

تنی ویلیامز

نمیکرد. او هنوز هم، در آن زیر و در همان وضعی قرار داشت که سرشب موقعیکه پائولو درباره اش سخن میگفت.

ولی همه چیزهای دیگر در حال سیر بودند. حتی نیز سیر میکرد. او دومرتبه بداخل اتاق اول عمارت سیر کرد. بطرف بخاری دیواری سیر کرده بود و از روی آن و از زیر ساعت جعبه شیشه‌ای، که همه قطعات خود را در موقعیکه شیر زمان را اعلام میکرد، نشان میداد، کاغذ سرخ‌رنگی که بدور دو قطعه کاغذ دیگر پیچیده شده بود، بیرون آورد. یکی از این کاغذها کارت ویزیت کوچکی بود که نام پزشك جراحی در پاریس بروی آن دیده میشد. کاغذ دیگر قطعه عکسی بود که چهره زنی را که زیبایی عجیب و غیر واقعی داشت، در آن دیده میشد.

برای این غیر حقیقی بود که هیچ احساسی منعکس نمیکرد. برای این بی‌احساسات بود که چین و چروکهایش توسط همان جراح زیباگر که کارت نامش آنجا بود، محو گشته بود. در پشت عکس با خطی که از فرط هیجان و شادی مرتعش مینمود، این جمله کوتاه دیده میشد «امروز این شکل من است!»

دومرتبه بکاغذ تحریر سرخ رنگ نگاه کرد. باسمی که در زیر آن نوشته شده بود نگریست. نام یکی از دوستان قدیمش بود. این نامه مدتها در آنجا بوده است. بلی، از اوایل تابستان گذشته. برای چه آنرا نگهداشته است؟

آیا خود در این فکر بوده که...؟ خیر، خیر، مطمئناً خیر. ولی چرا نامه را نگهداشته و کارت و عکس را زیر ساعت روی بخاری، پنهان کرده است؟ آنها را دوباره بجای خود باز گردانید و همچنان ایستاده در مقابل بخاری باقی ماند و قطعات برنج براق ساعت را در حال کار کردن نگریستن گرفت. چکش برنجی ظریف ساعت از محالش

تنسی ویلیامز

بلند شد لحظه‌ای درهوا معلق ماند. سپس سه بار متوالی، بروی زنگ ظریف شیشه‌ای، ضربه وارد ساخت و آنگاه سر جایش قرار گرفت و دیگر حرکتی نکرد. ولی زمان همچنان بسیر خود ادامه میداد. تیک تاک ساعت، او را از این امر مطمئن میساخت. واکنون خود او هم بار دیگر سیر میکرد. سیرکنان بداخل اتاق خواب برگشت. اینک دوبرتبه پهنای رختخواب سفید و خالی مینگریست.

چون پشته برفی مینمود که جنبنده‌ای بر آن وجود نداشته باشد. و درجائی ناپیدا، بروی پهنای نرم آن، بیابانی خفته وجود داشت که چون مغزی خواب آلود، بی اراده در میان سایه‌های سیار، سیر میکرد، سیریکه بیمعنی بود. بآن نگاه کرد و سرش را تکان داد. زیر لب گفت: «خیر، این وضع را نمیتوان قبول کرد.» آنگاه بداخل حمام سیر کرد. لیوانی از آب پر کرد و با آن به اتاق خواب برگشت و بی آنکه تشنه باشد، آب را جرعه‌جرعه سر کشید، نیستی سیریکه مفهوم آن نیستی بود، ادامه داشت با خود گفت: «هرچه، ولی نه هیچ‌هیچ را نمیتوان گذاشت که همچنان و همچنان و باز هم همینطور ادامه یابد!»

لحظه‌ای بعد، متوجه شد که در کنار نرده‌ایوان ایستاده است. حال داشت چیزی اتفاق میافتاد. این اتفاق چیزی نبود که منظورش بود، با اینکه میخواست اتفاق افتد. با این وصف شخصاً موجب آن شد. بنا بدستور او این اتفاق در شرف تکوین بود زیرا او بود که با دستمال علامت داد. در تاریکی دستمال را بالا برد و بتندی پائین آورد و سپس دو کلید سنگین آهنین که در میدان رامیکشود، در آن را بست. واکنون در آن پائین، همان پیکر یکتا که تنها چیز بیحرکتی مینمود، در حالیکه خودش باناتوانی سیر میکرد، از پاسگاه خود در آن زیر هرم مصری، حرکت کرد و بروی پیاده‌رو خم شد تا

تسی و بلیامز

بسته سفیدرنگ را بر گیرد.

با حرکت تندیکه بسرش داد باو و بیلا نگریست و اکنون
حتی او نیز از نظر پنهان میشد ولی نه اینکه از او دور گردد بلکه
بطرفش میآمد. داشت پنهان میشد. خیر بزیر سردر میدان رسیده
بود و تالحوظه ای دیگر، بلی، تا چند دقیقه دیگر، نیستی زایل میگردد
و چیزی باین نیستی داخل میشد. خانم استون با آسمان نگریست و
احساس کرد که سیر متوقف شده است.
لبخندی بر لبانش نقش بست و آهسته با خود گفت: «نگاه کن!
سیر را متوقف کردم!»

پایان





تنسی ویلیامز

این کتاب بسمایه انتشارات مروارید چاپ شده است

۲۵ ریال